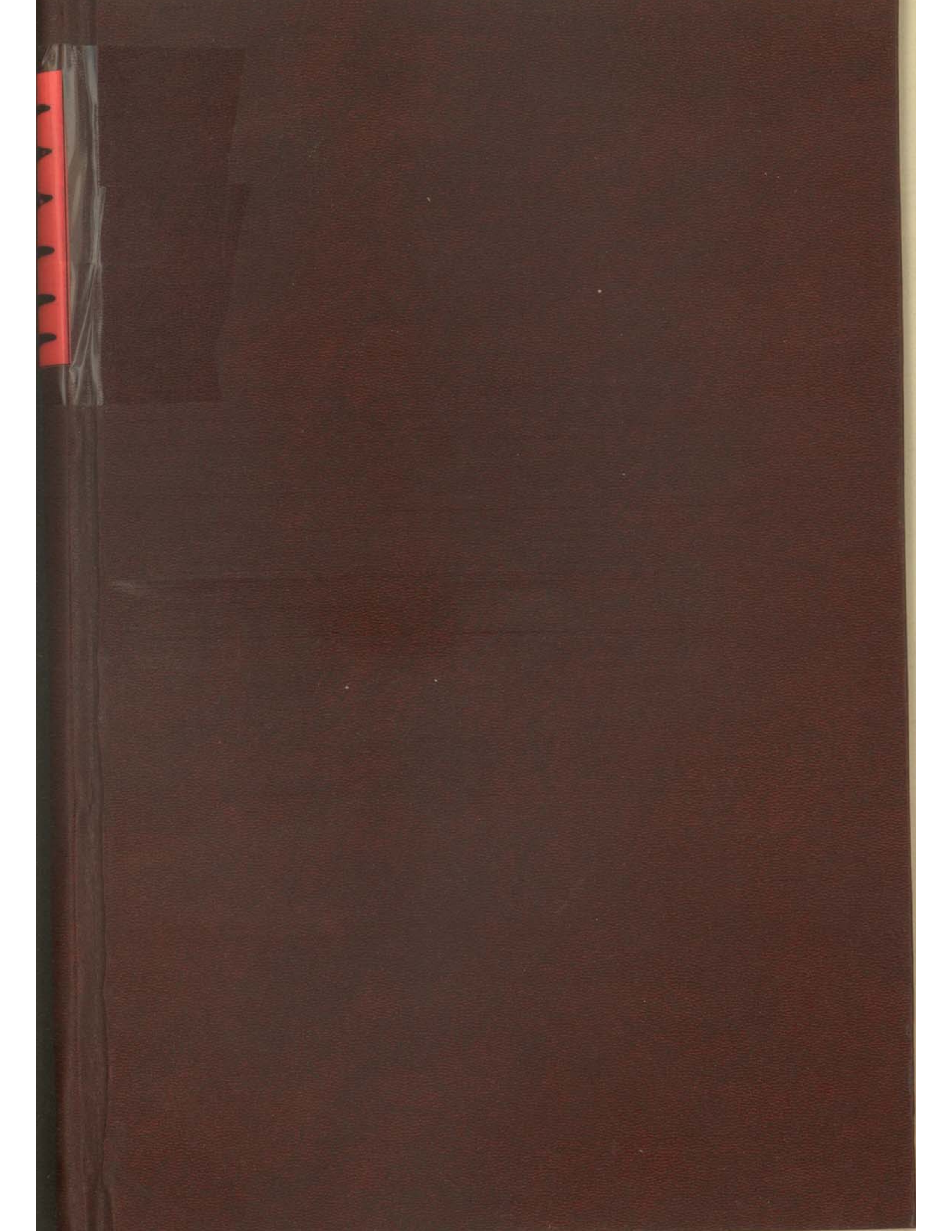
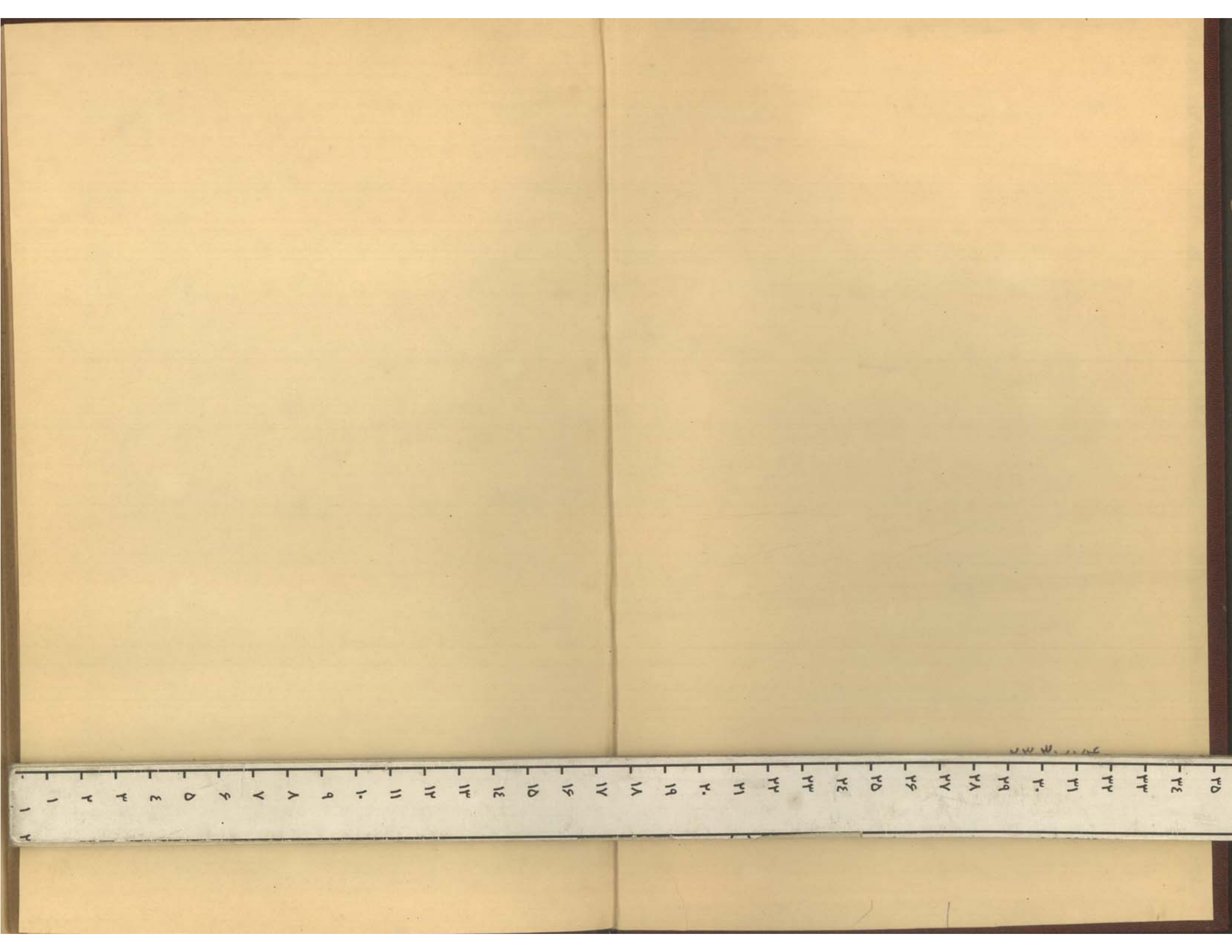
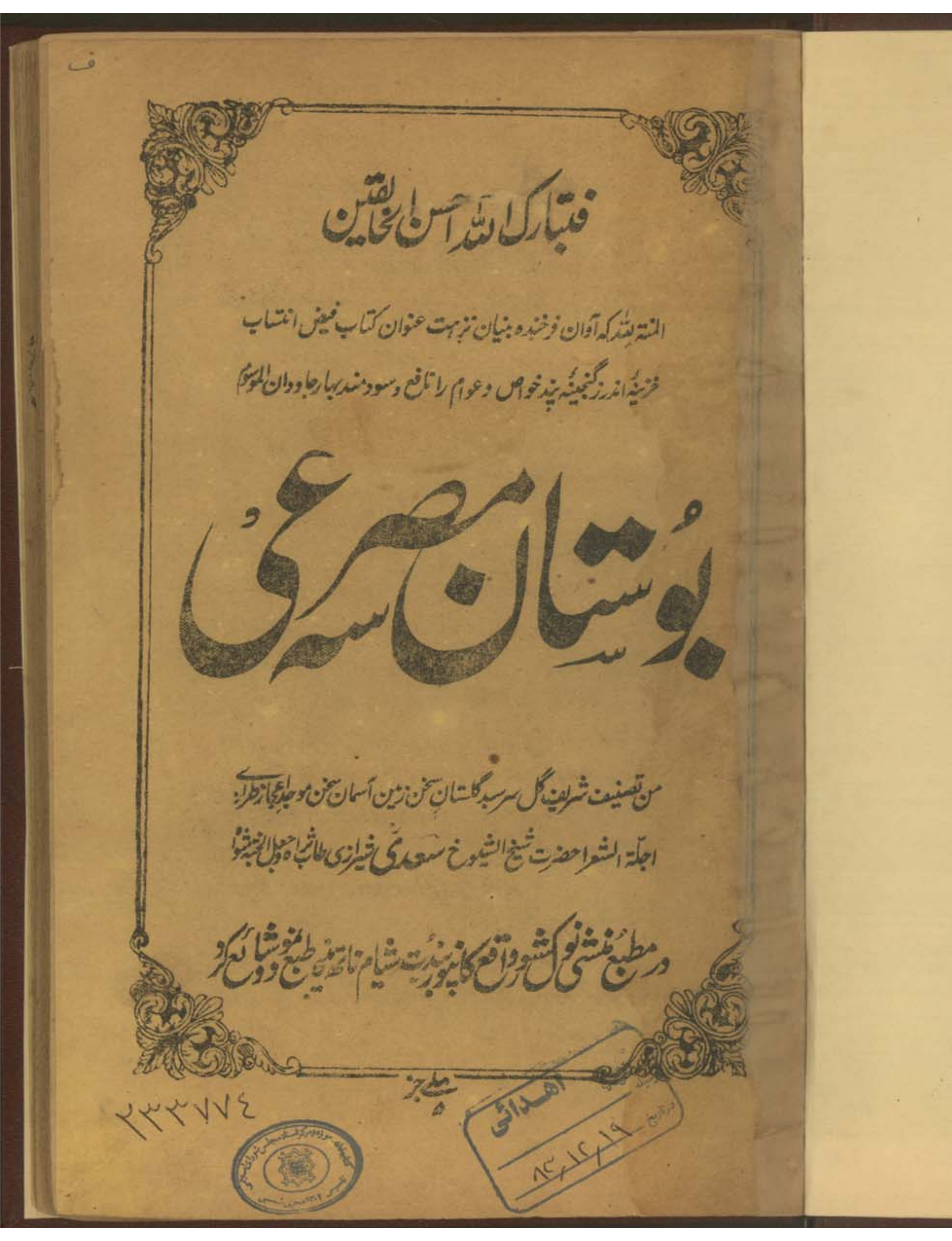






فتبارک الله احسن الخالقین

المنة لله که آوان فرخنده بنیان نزهت عنوان کتاب فیض انتساب

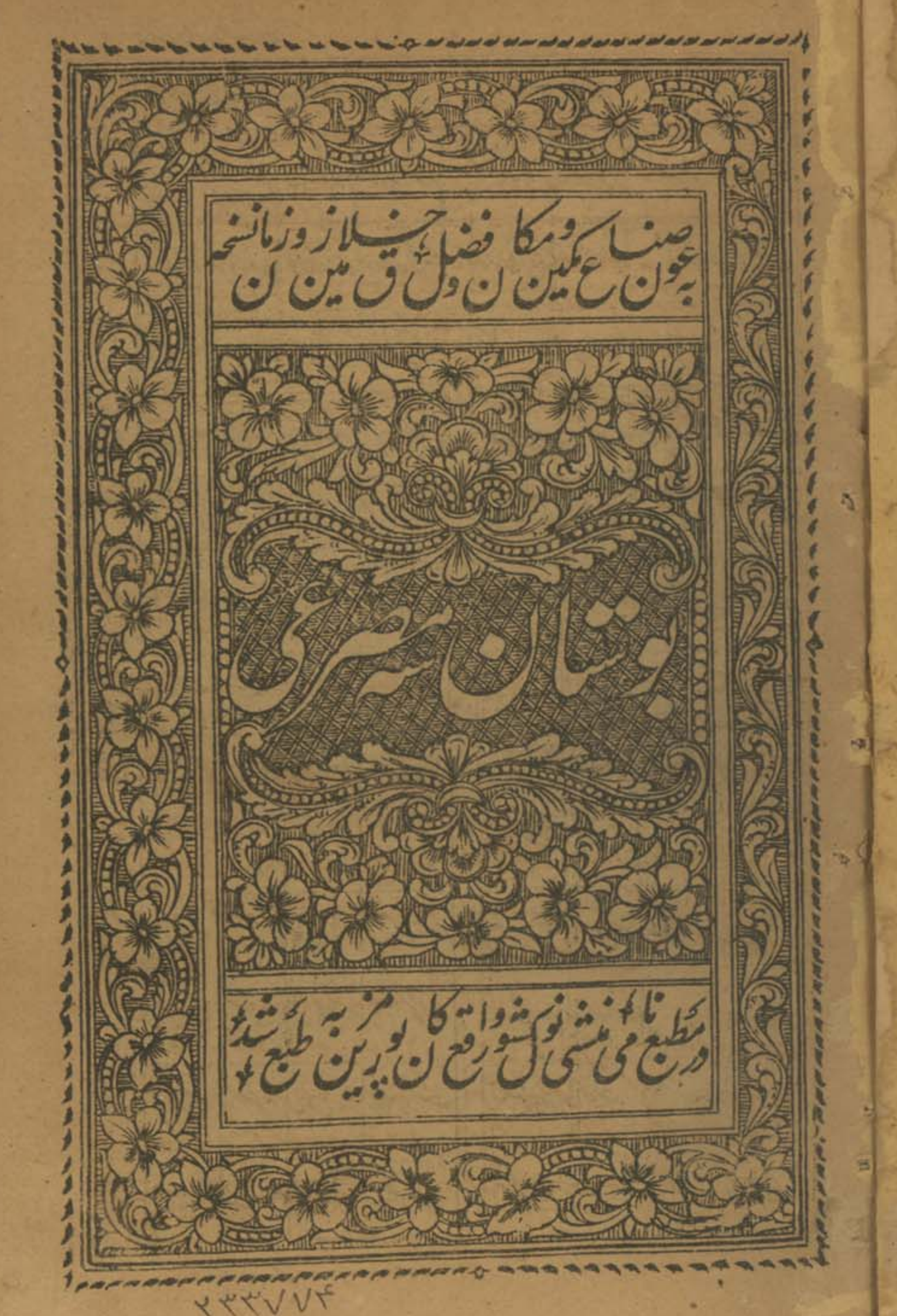
خزینهٔ اندرز گنجینهٔ پند خواص و عوام را نافع و سودمند بهار جاودان الموسوم

بوستان سعدی

من تصنیف شریف گل سرسبد گلستان سخن زمین آسمان سخن موجد اعجاز طرازی

اجلّة الشعرا حضرت شیخ الشیوخ سعدی شیرازی طاب ثراه و جعل الجنة مثواه

در مطبع منشی نول کشور واقع کانپور بمسرت شیام تا ثانیه طبع و شایع گردید



اطلاع — اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار موجود ہے اور شائقین کو فہرست مطول سے جو علحدہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے ملسکتی ہے اور معلوم ہوسکتا ہے کہ قیمت اس سال مین نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف اخلاق و موعظت و تصوف کی کتابین فارسی و کتب زبان فارسی درس و قواعد و منشآت وغیرہ و کتب انشار اردو و منتخب مفید درس وغیرہ کی کچھ کتابین ذیل مین درج کرتے ہین ناظرین ملاحظہ فرماوین —

اخلاق و موعظت و تصوف کی کتابین فارسی

گلستان نثر — شیخ سعدی شیرازی رحمۃ اللہ

ایضاً — کاغذ رنگین و عمدہ۔

ایضاً — متوسط قلم۔

ایضاً — چوب قلم کاغذ سفید ولایتی عمدہ۔

ایضاً — کاغذ خیلی۔

ایضاً — پرقلم و واضح و خوشخط۔

ایضاً — فرہنگ گلستان تصنیف مولوی عبدالرسول

ایضاً — ترجمہ گلستان ترجمہ لفظ بلفظ ہوا ہے

ایضاً — شرح گلستان مصنفہ مولوی اکرم ملتانی۔

ریاض رضوان — شرح گلستان از مولوی ریاض علی

گلستان حکیم قاآنی — بجواب گلستان سعدی قابل دید ہے۔

مثنوی شاہ اشرف — از شاہ بوعلی قلندر عارفانہ مضمون ہے۔

مثنوی معنوی — مولوی روم چار مصرعہ ہر صفحہ و قلمی

اخلاق محسنی — تصنیف ملا حسین واعظ۔

شرح مثنوی بحر العلوم — طبع جدید از تصنیفات حضرت مولانا عبد العلی بحر العلوم مرحوم یہ شرح حامل المتن ہے۔

لطائف معنوی — شرح مثنوی مولوی روم مطبوعہ مطبع کانپور۔

مکاشفات رضوی — شرح مثنوی روم از مولوی محمد رضا۔

اسرار الاولیا — از حضرت شیخ فرید شکر گنج رحمہ اللہ

مجموعہ مثنویات — فرید الدین عطار جس مین سب رسایل ذیل ہین — جواہر اللغات — سیلاج — الٰہی نامہ مختار نامہ — منطق الطیر — بلبل نامہ — نزہت الاحباب مفتاح الفتوح — بی سر نامہ — پند نامہ —

تحفہ محمدی — مولفہ خواجہ امیر الدین عرف پگلی دال حکایات و مواعظ عارفانہ مین قلم نہایت جلی و خوش خط۔

مطالب رشیدی — مصنفہ شاہ تراب طریق مجاہدات اطاعت

مثنوی سلسبیل — مصنفہ حکیم منور حسین فیض حکیم تخلص۔

انوار محمدی — مصنفہ محمد امیر اکبر آبادی در بیان لفقہ اہل اسلام۔

فہرست کتاب بوستان



۵

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خدای جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر — کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور — نه عذرآوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت — چو باز آمدی ماجرا درنوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش — چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نیاید بکار — عزیزش ندارد خداوندگار

تمت

رموز فهرست

ح حکایت	ن نصیحت	گ گفتار	ق قول
م مثل	مو موعظت		



بتهدید گر بر کشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقشبند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کرده است بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افگند قطره سوی یم / ز صلب آورد نطفه در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند / وزین صورت سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور / دگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست

اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسپ باز آمدن پی کنی
تأمل در آئینهٔ دل کنی / صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوئی از عشق مستت کند / طلبگار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وز انجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد داعی نرفت / گم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانیکه زین راه برگشته‌اند / برفتند و بسیار سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوٰة

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الورے خواجهٔ بعث و نشر / امام الهدے صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتب خانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم



چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلام از طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یسین بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشهٔ یافتم / ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاک باد

تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان / تهیدست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی بود زان قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست

ز قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند

همانا که در پارس انشای من / چو مشک است بی‌قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی چو فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی دروست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان / که سید بدوران نوشیروان

جهاندار دین‌پرور دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقف است بر طفل و درویش و پیر

نیامد برش دردناکی غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیر است و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین



زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار / به توفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش به رحمت سفید
به راه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو / تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان / که این است سر جادهٔ راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر توئی / توانای درویش پرور توئی
نه کشورخدایم نه فرمان دهم / یکی از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دست کردار من / مگر دست لطفت شود یار من
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس



رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امیدست و بیم
گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست / دران کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یکسواره سر خویش گیر
فراخی دران مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس / از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور / بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی / کزو نیکویی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بران باش تا هرچه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای

چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول / نکودار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند / که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب / کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیب شان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن / حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید / چو خسرو برسمش قلم درکشید
چو شد حالش از بینوائی تباه / نبشت این حکایت بنزدیک شاه
کرای شاه آفاق گستر بعدل / اگر من نماندم تو مانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش



نکو بیند و رای و ستون عمل — بیفشاند بیخ و طناب امل

بفرمانبران بر شه دادگر — پدر وار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک — گهی میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست — چو رگزن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش — چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

چو یاد آیدت عهد شاهان پیش — همین نقش بر خوان پس از عهد خویش

نیامد کس اندر جهان کو بماند — مگر آن کز و نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای — پل و خانی و خان و مهمانسرای

هر آن کو نماند از پسش یادگار — درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند — نشاید پس مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان — مکن نام نیک بزرگان نهان

همین کام و ناز و طرب داشتند — باخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان — یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس — وگر گفته آید بغورش برس

گنهکار را عذر نسیان بنه — چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکاری اندر پناه — نه شرط است کشتن باول گناه

ندیدم کسی سرگران از شراب — اگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین ملک پیرایه بس — که راضی نگردد بآزار کس

سخن گفت و دامان گوهر فشاند — بنطقی که شه آستین برفشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد — بنزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم — بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت — بقربت ز دیگر کسان درگذشت

ملک با دل خویشتن رای زد — که دستور ملک اینچنینی سزد

ولیکن بتدریج تا انجمن — بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستاربندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز شست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بیک سال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس

برای از بزرگان مهش دید و بیش — نشاندش زبر دست دستور خویش



وزیر اندرین شیوه ره برد و بر — بجست این حکایت بر شاه بر

که این را ندانم که چه خوانند و کیست — نخواهد بسامان درین ملک زیست

شنیدم که با بندگانش سر است — خیانت پسند است و شهوت پرست

سفرکردگان لاابالی زیند — که پرورده ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره روی تباه — که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فراموش کنم — که بینم تباهی و خامش کنم

نپندار از نو سخن گفت رود — نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمانبرانم کسی گوش داشت — کزیشان یکی را در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای — چنان کازمودم تو نیز آزمای

بناخوبتر صورتی شرح داد — که بدمرد را نیک روزی مباد

بداندیش بر خرده چون دست یافت — درون بزرگان بآتش بتافت

بخرده توان آتش افروختن — پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر — که جوشش برآمد چو مرجل بسر

غضب دست در خون درویش داشت — ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود — ستم در پی داد نامردی بود

میازار پرورده خویشتن — چو تیرش تو داری به تیرش مزن

بنعمت نبایست پروردنش — چو خواهی به بیداد خون خوردنش

بخاطر برم هرگز این ظن نرفت — ندانم که گفت آنچه بر من نرفت

شهنشه برآشفت کای نیک وزیر — تعلل میندیش و حجت مگیر

تبسم کنان دست بر لب گرفت — کز او هرچه گویند نیاید شگفت

حسودی که بیند بجای خودم — کجا بر زبان آورد جز بدم

من آنساعت انگاشتم دشمنش — که بنشاند شه زیردست منش

چو سلطان فضیلت نهد بر ویم — نداند که دشمن بود در پیم

مرا تا قیامت نگیرد بدوست — چو بیند که در عز من ذل اوست

برینت بگویم حدیثی درست — اگر گوش با بنده داری نخست

مثل

مر ابلیس را دید شخصی بخواب — بقامت صنوبر بروی آفتاب

نظر کرد و گفت ای نظیر قمر — ندارند خلق از جمالت خبر

ترا سهمگین روی پنداشتند — بگرمابه در زشت بنگاشتند

بخندید و گفت آن نه شکل منست — ولیکن قلم در کف دشمنست

برانداختم بیخشان از بهشت — کنونم بکین میںگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست لیک — ز علت نگوید بداندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت — بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه — دلاور بود در سخن بیگناه



کدوی بر حصارے گریزد بلند ... رسد کشور سکندر را اگر زند

نظر کن بر احوال زندانیان ... که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد ... بمالش خساست بود دست برد

کزان پس که بروی بگریند زار ... بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد ... متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش ازان طفلک بی پدر ... وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال ... که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام ... تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق گر سر بسر پادشاست ... چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاد مرد ... ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر ... قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روز ... قبایی ز دیبای چینی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است ... وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می ستانم خراج ... که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنم ... بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست ... ولیکن خزینه نه تنها مراست

عدو زنده سرگشته پیرامنت	به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار	ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش	شهنشه برآورد تعلق ز کیش
بصحرا درا دو شمنان دار باک	که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان به دل خروش	که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسپان شه پرورم	بخدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای	بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش	وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت	نصیحت ز یاران نباید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست	که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست	که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده	ز خیل و چرا گاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز	همی دانیم از بد اندیش باز
توانم من ای نامور شهریار	که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای	تو هم گله خویش داری بپای
دران دار ملک از خلل غم بود	که تدبیر شاه از شبان کم بود

که بودش نگینی در انگشتری	فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز	دری بود در روشنائی چو روز
قضا را درآمد یکی خشکسال	که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید	خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق	کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم	که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد	بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند بروی ملامت کنان	که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع	بعارض فرو میدویدش چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار	دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین	نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن	گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران	بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر	نپندارم آسوده خسپد فقیر
وگر زنده دارد شب دیرباز	بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست	اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان	نبیند مگر قامت مهوشان



تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه چاره کنم / که از غم بفرسود جان در تنم

برآشفت دانا که این گریه چیست / برین عقل و همت بباید گریست

ولایت چه باشد غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا اینقدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمندست و گر بی خرد / غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

تو تدبیر خود کن که آن پر خرد / که بعد از تو باشد غم خود خورد

بدین پنج روزه اقامت مناز / باندیشه تدبیر رفتن بساز

تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده بده

در آن مرز کاین پیر هشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی / بسرپنجگی پنجه برتافتی

جهان سوز و بیرحمت و خیره کش / ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند زان ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش / پس چرخه نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جایی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه / خدادوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / ز نفرت ز ما در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستی ست / ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک هوشدار

وجودت پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق دوست

تو با دوستداران من دشمنی / نه پندارمت دوستدار منی

گرانقدر همین دوستی با منست / مگر آنکه او را خدا دشمنست



حکایت در معنی رحمت بر ناتوان در حال توانائی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق | که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل | که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم | نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی | اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت | قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ | ملخ بوستان خورد و مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی | از او مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود | خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی | چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست | چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید | مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان | نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست | کشد زهر جائیکه تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک | ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه | نگه کردن عالم اندر سفیه

دل پادشاهان شود بارکش | چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است | ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسند است گر بشنوی | اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار

خبر داری از خسروان عجم | که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشائی بماند | نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت | جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر | که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای | دهد خسرو عادل و نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی | نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند از او نیکمردان حذر | که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس | که زائل شود نعمت ناسپاس
نه خود خوانده در کتاب مجید | که در شکر نعمت شود بر مزید
اگر شکر کردی برین ملک و مال | بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشائی کنی | پس از پادشائی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش | چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله | که سلطان شبانست و عامی گله



خزاین تهی کرد و پر کرد جیش	چنان کز خلایق به هنگام عیش
بگردون شدی بانگ شادی چو رعد	چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد	که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودکی نامجوی	پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم به دلداری خاص و عام	ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر	که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد بر ایام او بر دلی	نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد بتایید ملک از سران	نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج	بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان	بلا ریخت بر جان بیچارگان
نگویم که بدخواه درویش بود	حقیقت که او دشمن خویش بود
بامید بیشی نداد و نخورد	خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی	پراگنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر	که ظلمست در بوم آن بی هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت	زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت	بناکام دشمن بر او دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند	سم اسب دشمن دیارش بکند

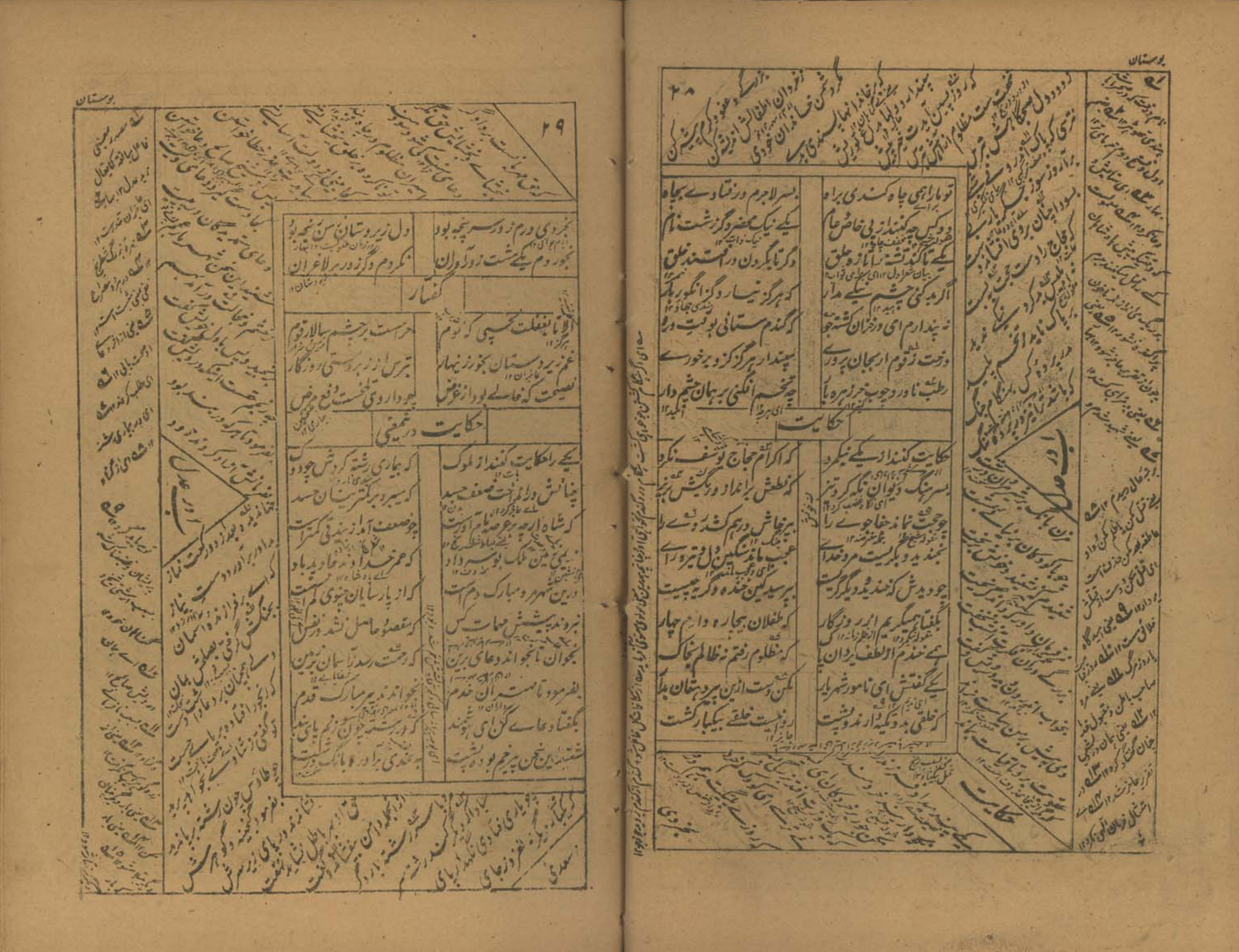
مگو جاهی از سلطنت بیش نیست	که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند	حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد	ملک هم بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام	چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر می‌رود	بمرگ این دو از سر بدر می‌رود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج	چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست	وگر تنگدستی بزندان درست
در آندم که اجل بر سر هر دو تاخت	نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در حله‌ای	سخن گفت با عابدی کله‌ای
که من فر فرماندهی داشتم	بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق	گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم	که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش	که از مردگان پندت آید بگوش

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش	نورزد کسی بد که نیک آیدش
شر انگیز هم بر سر شر رود	چو کژدم که با خانه کمتر رود



تو با راهی چاه کندی براه / بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی نیک محضر دگر زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق / دگر تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خر زهره بار / چه تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را / بپرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای / عجب ماند سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار / یکن دست ازین پیر دهقان بدار

که خلقی بدو روی دارند و پشت / روا نیست خلقی بیکبار کشت

بخردی درم زور سرپنجه بود / دل زیر دستان ازو رنجه بود

بخوردم یکی مشت زور آوران / نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسبی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیر دستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت در تمثیل

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش درانداخت ضعف جسد / که می‌برد بر زیردستان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست / چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دم است / که در پارسایان چنو کم است

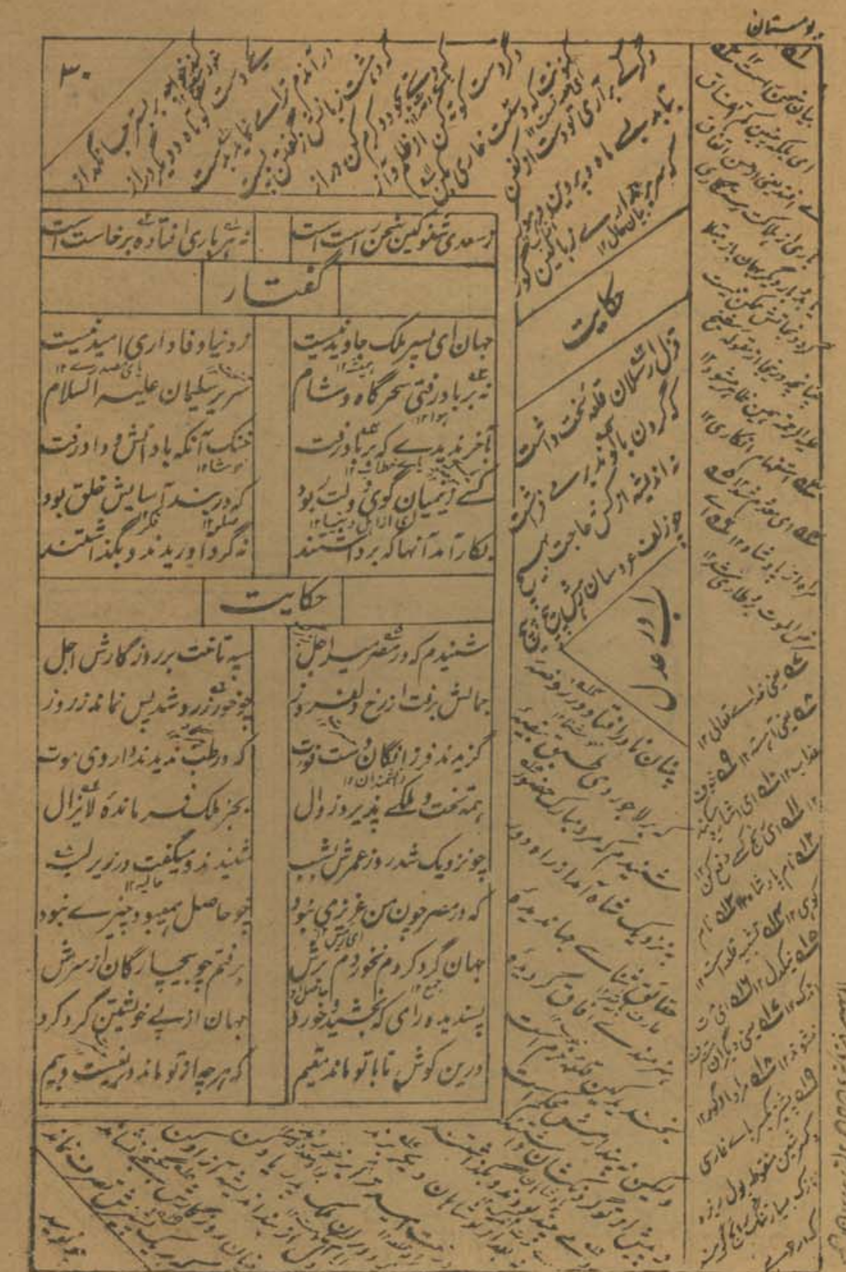
نبردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعایی برین / که رحمت رسد ز آسمان برین

بفرمود تا مهتران خدم / بخواندند پیر مبارک قدم

بگفتا دعایی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای‌بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت / بتندی برآورد بانگی درشت



ز سعدی شنو کین سخن راست است | که هر بار ای فتاده برخاست است

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام | سریر سلیمان علیه السلام
به آخر ندیدی که بر باد رفت | خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند | نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل | سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز | چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت | که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال | بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب | شنیدند کو گفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود | چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش | برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد | جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم | که هر چه از تو ماند دریغست و بیم



چو نومید ماند از همه چیز کس | امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است | که هر مدتی جای دیگر کس است

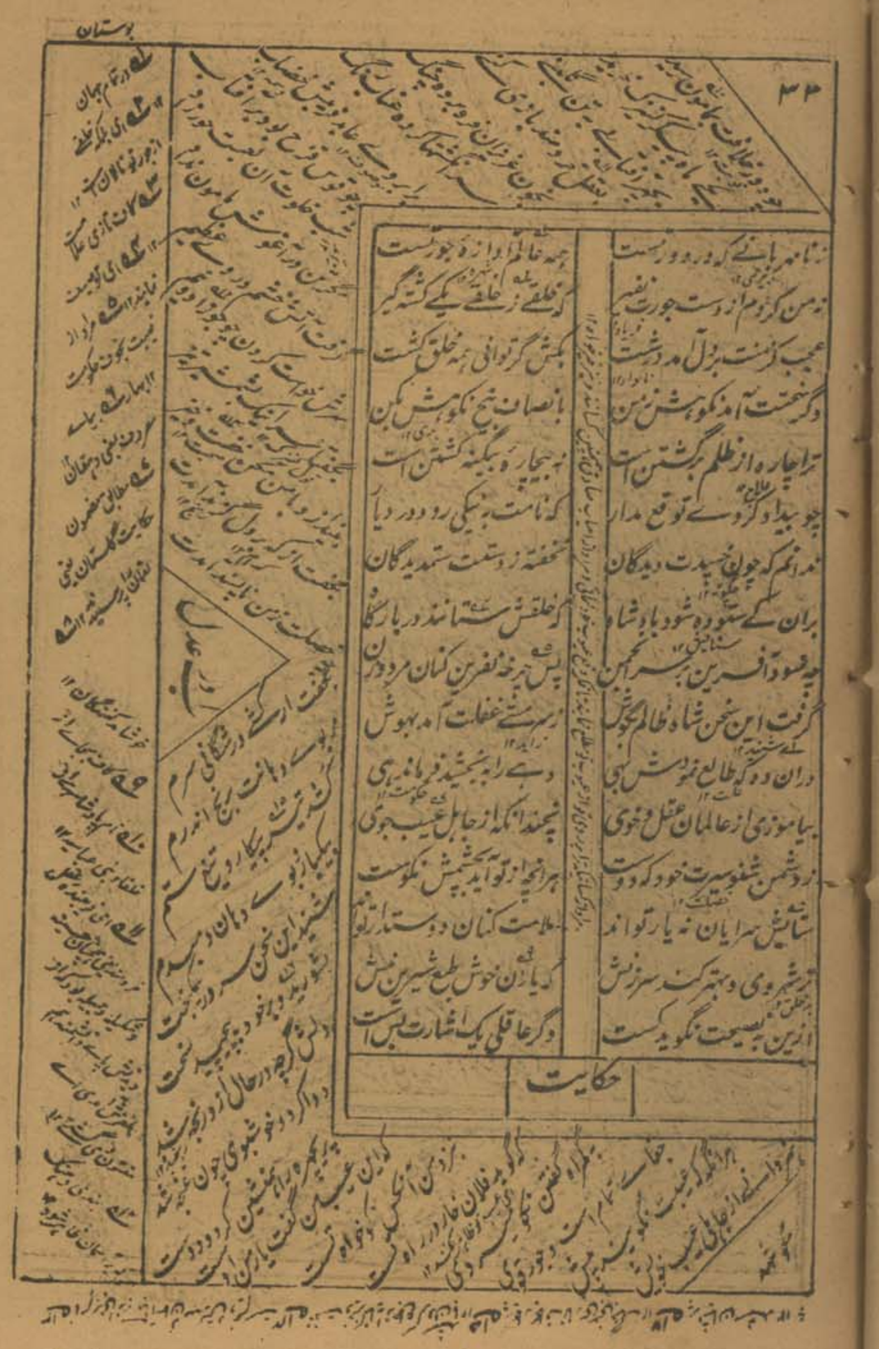
حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم | بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت | ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری | نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد | پسر تاج شاهی بسر برنهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه | نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار | چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنینست گردیدن روزگار | سبک سیر بدعهد ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد | جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست | چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست | که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

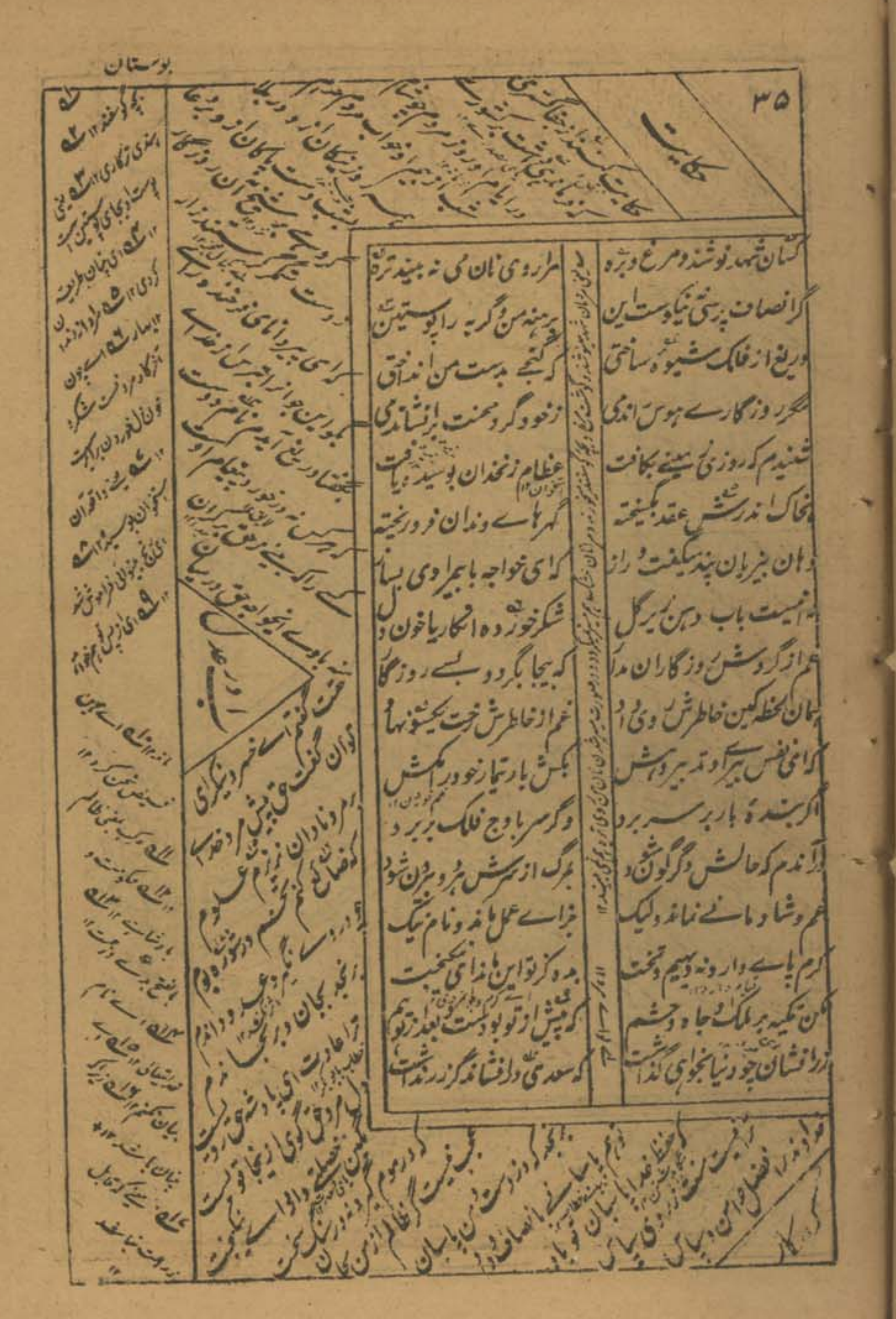


بخندید کای ترک نادان خموش | بگو حال حضرت نیاید بگوش
نه دیوانه خواند کس او را درست | چرا کشتی ناتوانان شکست
جهانجوی گفت ای ستمگار مرد | چه دانی که خضر آن برای چه کرد
وران بحر مردی جفا پیشه بود | که دلها از و بحر اندیشه بود
جزایر ز گردار او پر خروش | جهانی ز دستش چو دریا بجوش
پس آن را ز بهر مصالح شکست | که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعیکه در دست هست | ازان به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر | که پس حق بدست منست ای امیر
نه از جهل می بشکنم پای خر | که از جور سلطان ببیند دگر
خر این جایگه لنگ و بیمار کش | ازان به که پیش ملک بارکش
تو انرا نگوئی که کشتی گرفت | که چون تا ابد نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند | که شنعت برو تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد | نه بر زیردستان درویش کرد
که فردا در آن محفل نام و ننگ | بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
نهد بار او زار بر گردنش | نیارد سر از عار بر کردنش
گر انگهم که خر بارش اکنون کشد | در آن روز بار خران چون کشد
گر انصاف پرسی مر آن ناکس است | که در وی رنج دیگر کس است

مگو شهد شیرین شکر فایق است | کسی را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت یک روز داروفروش | شفا بایدت داروی تلخ نوش
به پرویزن معرفت بیخته | بشهد عبادت بر آمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر | دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود | ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه | که زورآزمایست بازوی جاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت | مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست | ز زندان نترسم که یک ساعتست
همانگه که در خفیه این راز رفت | حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد | نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام | بگفتا بخسرو بگو ای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست | غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم | نه گر سر بری بر دل آید غمم
ترا گر سپاه است و فرمان و گنج | مرا گر عیالست و حرمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون درشویم | بیک هفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنجروز | تن خویشتن را بآتش مسوز



حکایت

کسان شهد نوشند و مرغ و بره | مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این | برهنه من و گربه را پوستین
دریغ از فلک شیوهٔ ساختی | که گنجی بدست من انداختی
مگر روزگاری هوس راندمی | ز خود گرد محنت برافشاندمی
شنیدم که روزی مهندس بکافت | عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته | گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز | که ای خواجه با بینوایی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل | شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار | که بیجا بگردد بسی روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد | غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش | بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده ای بار بر سر برد | وگر سر باوج فلک بر برد
در آندم که حالش دگرگون شود | بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک | جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت | بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم | که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت | که سعدی گل افشاند گر زر نداشت

که در کار خیرت بجد دست هست / نه چون دیگرانت عمل گرد شست
همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت خوش و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

بجنگ ار نیاید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و بوس / چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم در آید به بند / که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست / پس او را مراعات چندان کن دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کو بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زد انگشت با نیشتر

شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد بشوکت بدرد زمین
چو خواهی بریدن شب از راه‌ها / حذر کن نخست از کمینگاه‌ها
میان دو لشکر چو یک روزه راند / سر خیمه دورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران / نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار / به از جنگ در عرصه کارزار

گفتار اندر نواخت لشکریان

دلاور که باری تهور نمود / بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد برگ / چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال / بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشد و سیر

دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن / که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش / چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت / نه خود را که نام آوران را بکشت

تهور نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس و هم سفره و هم زبان / بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت بجاے غنیمت شمار

گفتار

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکے اهل همت دگر اهل رای

ز نام آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ / برو گر بمیرد مگو اے دریغ

قلم زن نگهدار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ



چو دشمن بدشمن شود مشتغل / تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی / نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکرکشایان مغفرشکاف / نهان صلح جویند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ / بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری

دگر کشتی این بندی ریش را / نه بینے دگر بندے خویش را

بترسد که دورانش بندی کند / که بر بندیان زورمندی کند

کسے بندیان را بود دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خطت سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری

وگر خفیه ده دل بدست آوری / از آن به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنے که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیس ایمن مشو زینهار

که گردد درونش بکین تو ریش / چو یاد آیدش مهر پیوند خویش



چو بهمن به زاولستان خواست شد — چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست — بران رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری — که عالم بزیر نگین آوری
چو کارے برآید بلطف و خوشی — چه حاجت به تندی و گردنکشی
نخواهے که باشد دلت دردمند — دل دردمندان برآور ز بند
بباز و توانا نباشد سپاه — برو همت از ناتوان بخواه
دعاے ضعیفان امیدوار — ز بازوے مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد — اگر با فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنے گراے — که معنی ز صورت بماند بجاے
کرا دانش و جود و تقوی نبود — بصورت درش هیچ معنے نبود
کسے خسپد آسوده در زیر گل — که خسپند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش — بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراگنده دل — پراگندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست — که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن

اگر سایه خود برفت از سرش — تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم — که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس — پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر بزندان برندم اسیر — نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر — که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمره نکوکاری

یکے خار پاے یتیمے بکند — بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضها می چمید — کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانے ز رحمت بری — که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست — که من سرورم دیگری زیردست
اگر تیغ دورانش انداخت است — نه شمشیر دوران هنوز آخت است
چو بینی دعاگوی دولت هزار — خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسے — نه تو چشم داری بدست کسے
کرم خوانده ام سیرت سروران — غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل — نیامد بمهمانسراے خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه — مگر بینوائے درآید ز راه



گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گرو بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیر دان / که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که اهل خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد / از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

زبانی آمد بصاحبدلی / که محکم فرو مانده‌ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست / که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من / همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یک روز سر برنزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدامم کریم / ازان سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی / برون رفت ازانجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / برو گر بمیرد نباید گریست

چو در تنگدستی نداری شکیب / نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی / که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن / بزر پنجه دیو برتافتن
ز دست تهی بر نیاید امید / بزر بر کنی چشم دیو سپید
اگر تنگدستی مرو پیش یار / وگر سیم داری بیا و بیار
تهیدست بر خوبرویان مپیچ / که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ
وگر هرچه داری بکف بر نهی / کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند ترسم تو لاغر شوی

باز آمدم بحکایت فرزند خلف

چو مناع خیر این حکایت بگفت / ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت
پراکنده دل گشت ازان گفتگوی / برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است / پدر گفت میراث جد من است
نه ایشان بحسرت نگهداشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند



شنیدم که در حبس چندی بماند
نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و تنها نخفت
بر او پارسائی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری
چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفتا که ای یار مبارک نفس
نخوردم بحیلت گری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش
خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم بنزدیک دانش پسند
من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیک نامی ببرد
زهی زندگانی که نامش نمرد

تن زنده دل خفته در زیر گل
به از عالمی زنده و مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک
تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندران بسته دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفاکاری اندیشه کن
کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن

کسی با سگی نیکوئی گم نکرد
کجا گم شود خیر با نیک مرد

کرم کن چنان کت بر آید ز دست
جهانبان در خیر بر کس نبست

حکایت

تو اگر ترشروی باری چه راست ‌ ‌ بگرمی نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام ‌ ‌ براندش بزاری و زجر تمام

بناکردن شکر پروردگار ‌ ‌ شنیدم که برگشت از روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد ‌ ‌ عطارد قلم در سیاهی نهاد

نشاندش برهنه نشاندش چو پیر ‌ ‌ نه بارش رها کرد و نی بارگیر

نشاندش قضا بر سر فاقه خاک ‌ ‌ مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت ‌ ‌ برین ماجرا مدتی برگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد ‌ ‌ توانگر دل و دست و روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال ‌ ‌ چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست ‌ ‌ ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را ‌ ‌ که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره ‌ ‌ برآورد بی خویشتن نعره

چو نزدیک آمد بر خواجه باز ‌ ‌ عیان کرد اشکش بر او چهره راز

بپرسید سالار فرخنده خوی ‌ ‌ که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت ‌ ‌ براحوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم ‌ ‌ خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز ‌ ‌ کند دست خواهش بدرها دراز



مزن بر سر ناتوان دست زور ‌ ‌ که روزی بپایش درافتی چو مور

نه بخشید بر حال پروانه شمع ‌ ‌ نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است ‌ ‌ توانا تر از تو هم آخر کسی است

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید ‌ ‌ باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند ‌ ‌ که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود ‌ ‌ نیاید دگر خبث ازو در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک ‌ ‌ نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوارگیری و تنگ ‌ ‌ نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست ‌ ‌ بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها به احسان

یکی در ره پیش آمد جوان ‌ ‌ بتگ در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند ‌ ‌ که می آرد اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد ‌ ‌ چپ و راست پوییدن آغاز کرد

بره همچنان در پیش می دوید ‌ ‌ که جو خورده بود از کف مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای ‌ ‌ مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می برد با منش ‌ ‌ که احسان کمندیست در گردنش



چو شیران که را گردن فربه است — گر افتد چو روبه سگ از وی به است

بچنگ آر و با دیگران نوش کن — نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی به بازوی خویش — که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان — مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر — نه خود را بیفگن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است — که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست — که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند به هر دو سرای — که نیکی رساند به خلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم — شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سالوک صحرانورد — برفتیم قاصد به دیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست — به تمکین و عزت نشاند و نشست

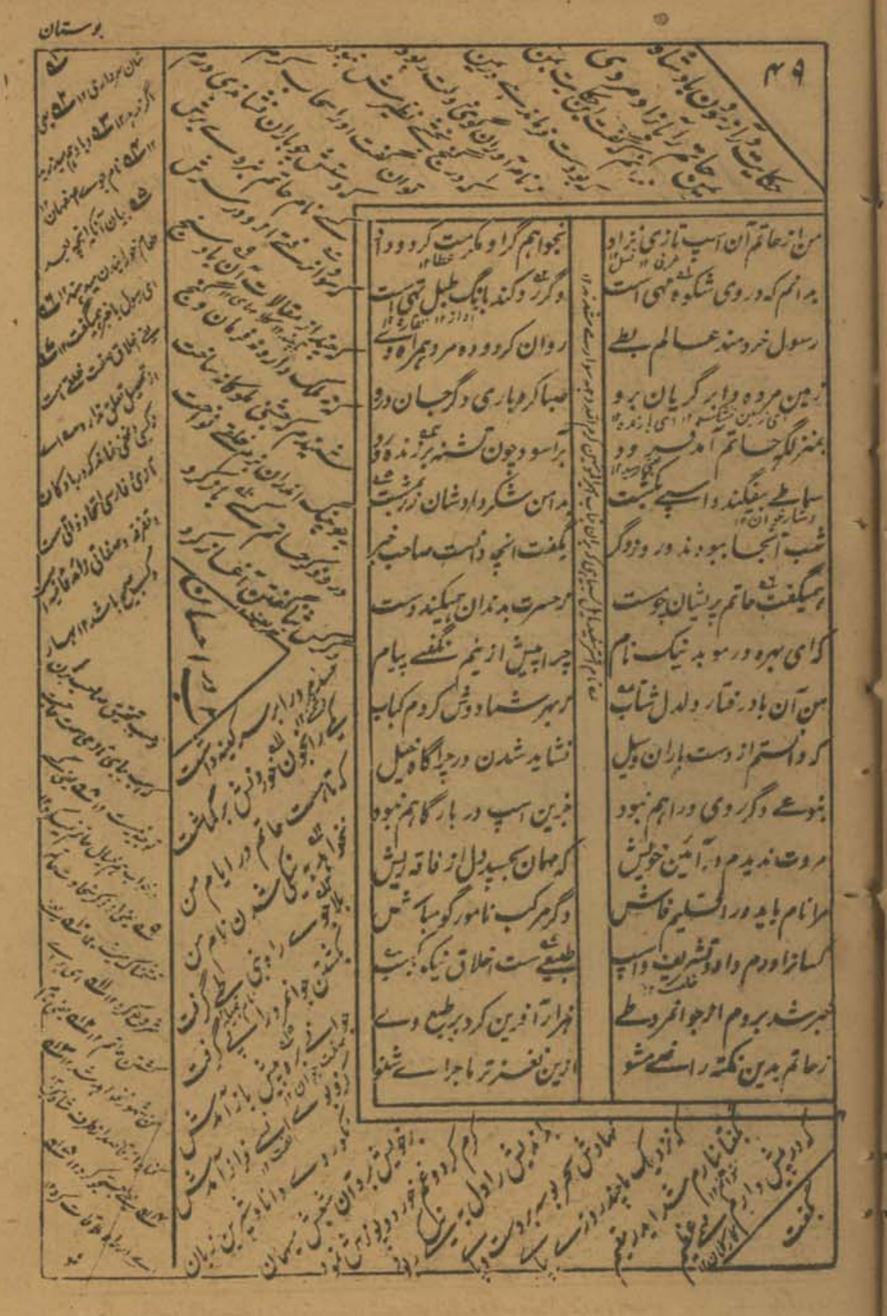
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت — ولی بی‌مروت چو بی‌بر درخت

به خلق و به لطف گرم رو مرد بود — ولی دیگدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع — ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد — همان لطف دوشینه آغاز کرد

یکی بد که شیرین و خوش طبع بود — که با ما مسافر در آن ربع بود



سخن ز حاتم آن اسپ تازی نژاد — بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهی است — و گر رد کند بانگ طبل تهی است

رسولی خردمند عالم بطی — روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو — صبا کرده باری دگر جان درو

به منزلگه حاتم آمد فرود — برآسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفگند و اسپی بکشت — به دامن شکر دادشان زر به مشت

شب آنجا ببودند و روز دگر — بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان چو مست — به حسرت به دندان همی کند دست

که ای بهره‌ور موبد نیک نام — چرا پیش از اینم نگفتی پیام

من آن بادرفتار دلدل شتاب — ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از دست باران و سیل — نشاید شدن در چراگاه خیل

به نوعی دگر روی و راهم نبود — جز این اسپ در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش — که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش — دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسپ — طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد به روم از جوانمرد طی — هزار آفرین کرد بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو — از این نغزتر ماجرایی شنو

بگفت از یمن یا من اندر میان ——— چو یاران یکدل بکوشیم بجان

بمن وا گفت ای جوانمرد گوش ——— که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر ——— که فرخنده نامست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست ——— ندانم چه کین در میان خاستست

گرم رهنمائی بدانجا که اوست ——— همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم ——— سر اینک جدا کن بتیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سپید ——— گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد ——— جوان را بر آمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست ——— گهش خاک بوسید و گه پا و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد ——— چو غربا بزاری دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم ——— نه مردم که در کیش مردان نیم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت ——— وز آنجا طریق یمن بر گرفت

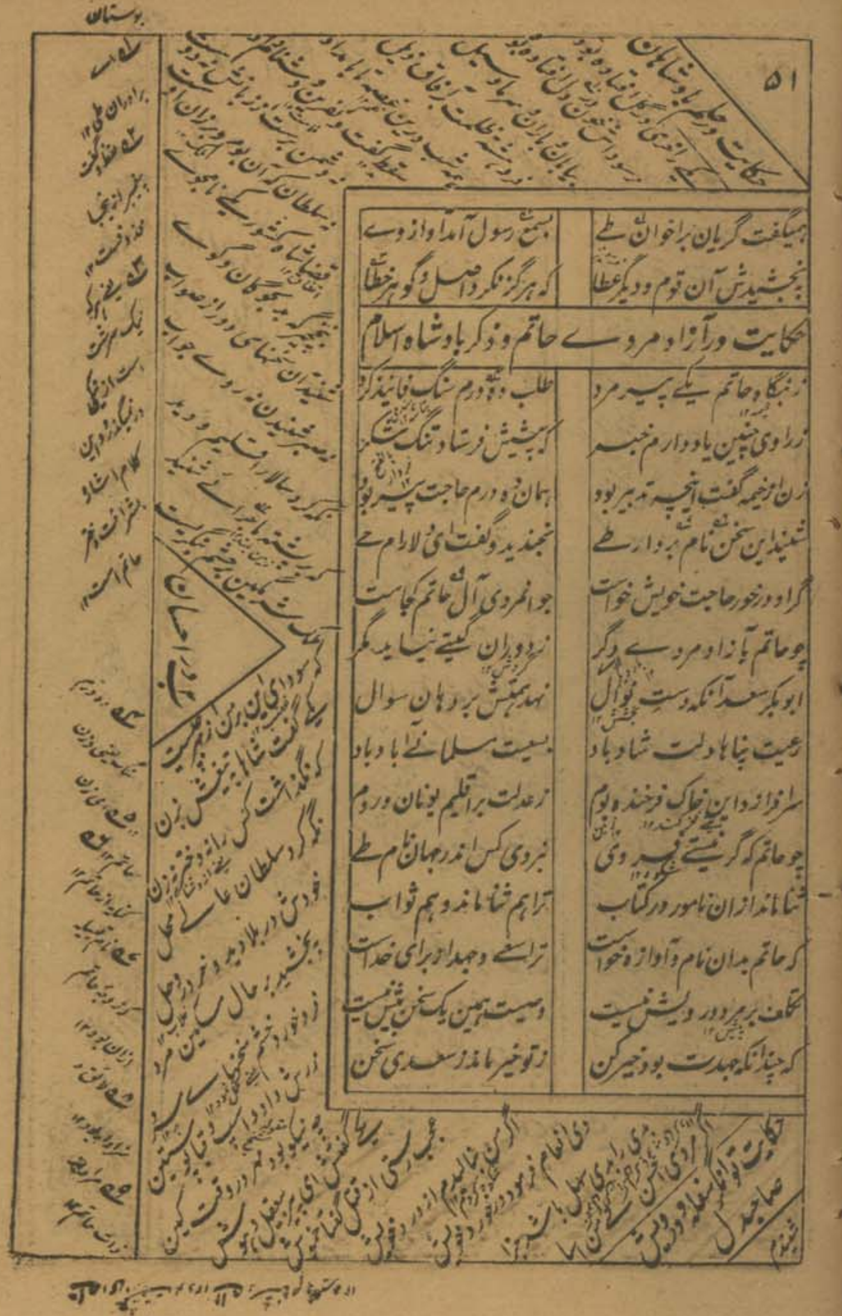
ملک در میان دو ابروی مرد ——— بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتش بیا تا چه داری خبر ——— چرا سر بفتراک بستی نه بر

مگر بر تو نام آوری حمله کرد ——— نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد ——— ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت کای شاه با داد و هوش ——— ازین در سخنهاے حاتم نیوش



شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سائل ببست

بکنجی فرو ماند و بنشست مرد
جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
بگفتا چه در تابت آورد خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی
جفاهای کز آن شخصش آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن
یک امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید
بمنزل درآورد و خوان برکشید

برآسود درویش روشن نهاد
بگفت ایزدت روشنائی دهاد

شب از نرگسش قطره چندی چکید
سحر دیده برکرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
که بی دیده دیده برکرد دوش

شنید این سخن خواجه سنگدل
که برگشت درویش از او تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که برکردت این شمع گیتی فروز
بگفت ای ستمگار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای
که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز
که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی
بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانیکه پوشیده چشم دل اند
همانا کزین توتیا غافل اند

چو برگشته دولت ملامت شنید
سر انگشت حسرت بدندان گزید



سخنهای سعدی مثالست و پند	بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن	کزین روی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ آن بی نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود	تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش	فرستاد سلطان بکشتن گهش
تماشاکنان بر در و کوی و بام	تکاپوی ترکان و جوش عوام
چو دید اندر آشوب درویش پیر	جوان را بدست خلائق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست	که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد	جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ	شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش	تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه	دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر	بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود	که مرگ منت خواستن بر چه بود
چو نیکست خوی من و راستی	بد مردم از بهر چه خواستی
برآورد پیر دلاور زبان	که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد	نمردی و بیچاره‌ای جان ببرد



بپرسید کای مجلس آرای مرد	که بود اندرین مجلست پایمرد
رهی داشتم بر در خانه گفت	بسایه درش نیکمردی بخفت
درینوقت تو سیدی آن مرد راست	گناهم بداد داد و او بر نخواست
که یارب برین بنده بخشایشی	کزو دیده ام وقتی آسایشی
چو گفتم چو حل کردم این راز را	بشارت خداوند شیراز را
که آفاق در سایهٔ همتش	مقیم اند بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار	وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند	درخت برومند را کی زنند
بسی پایداری درخت هنر	که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی	ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال	که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسی را که با خواجهٔ تست جنگ	بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
بر انداز بیخی که خار آورد	درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران	که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست	که رحمت برو جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ	یکی به در آتش که خلقی بداغ



نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسپی از گله باید گرفت / که گر سرکشد باز شاید گرفت
سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
ببند ای پسر دجله در آب کاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ورنه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکوئی در وجود
بداندیش را جای و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می نهد / ترا می برد تا بآتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است / مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای / که توفیر ملکست و تدبیر رای

باب سوم در عشق

بصد نقش بنیان سر نهی بر قدم / که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس
تو گوئی بچشم اندرش منزلست / دگر چشم بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بکف بر نهی / ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد او بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عملدار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند / بیک ناله شهری بهم بر زنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیدشان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند / سحرگه خروشان که وامانده اند



نه اینک دم دوستی میزنم / گر او دوست دارد و گر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار / که با وی هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم کشد در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار نخوری زخم چوگان او / بگفتا بپایش در افتم چو گو

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ / بگفت اینقدر نبود از وی دریغ

مرا خود ز سر نیست چندین خبر / که تاجست بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سفید / نبرم ز دیدار یوسف امید

یکی را که معشوق باشد یکی / نیازارد از وی بهر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ / که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند / بیاد توام خود پرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من / توئی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش

قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشهٔ خرقه دوز / گه آشفته در مجلس خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراگنده هوش / ز قول نصیحت‌گر آگنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنار داران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق درند

بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی در دوست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست / نه در زیر هر ژنده زنده ایست

اگر ژاله هر قطره دُر شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی

چو غازی بخود بر نبندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه ست و سنگ

حکایت در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق



اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اهل محبت و هلاک آن غنیمت شمردن

یکی تشنه میرفت و جان می‌سپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق / که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود بارکش / چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید / که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این جای خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست
بپرسید این جای کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش آنچه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست

شبی تا سحر ساکنی زنده داشت / سحر دستهای دعا بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کزان روی بستست در / به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام
مپندار اگر وی عنان برشکست / که من باز دارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی هیچ راهی دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدای / که گفتند در گوش جانش ندای
قبولست گرچه هنر نیستش / که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت / چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی / که بی سعی هرگز بجائی رسی
سمیلان چو برمیگیرد قدم / وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان / که بی بهره باشند فارغ زیان

نه از درد دلهای ریشش خبر | نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کنند دردمندی غریب | که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش | که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیره‌دست | که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش | نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد | که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش به سرپنجه در خود کشید | دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن | به سرپنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت | نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر | همان پنجهٔ آهنین است و شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی | چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی | که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عمزاده وصلت فتاد | دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را به غایت خوش افتاده بود | دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری‌وار داشت | دگر روی در روی دیوار داشت



بگفت ای وفادار فرخنده خوی | پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست | که حیف است ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او در سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت | که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بو | غریب است سودای بلبل برو
به محمود گفت این حکایت کسی | بپیچید ز اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست | نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر | بیفتاد و بشکست صندوق دُر
به یغما ملک آستین برفشاند | وز آنجا به تعجیل مرکب براند
سواران پی دُر و مرجان شدند | ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن‌فراز | کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ | ز یغما چه آورده‌ای گفت هیچ
من اندر قفای تو می‌تاختم | ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه | به خلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا | تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست | تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز | نیاید به گوش دل از غیب راز

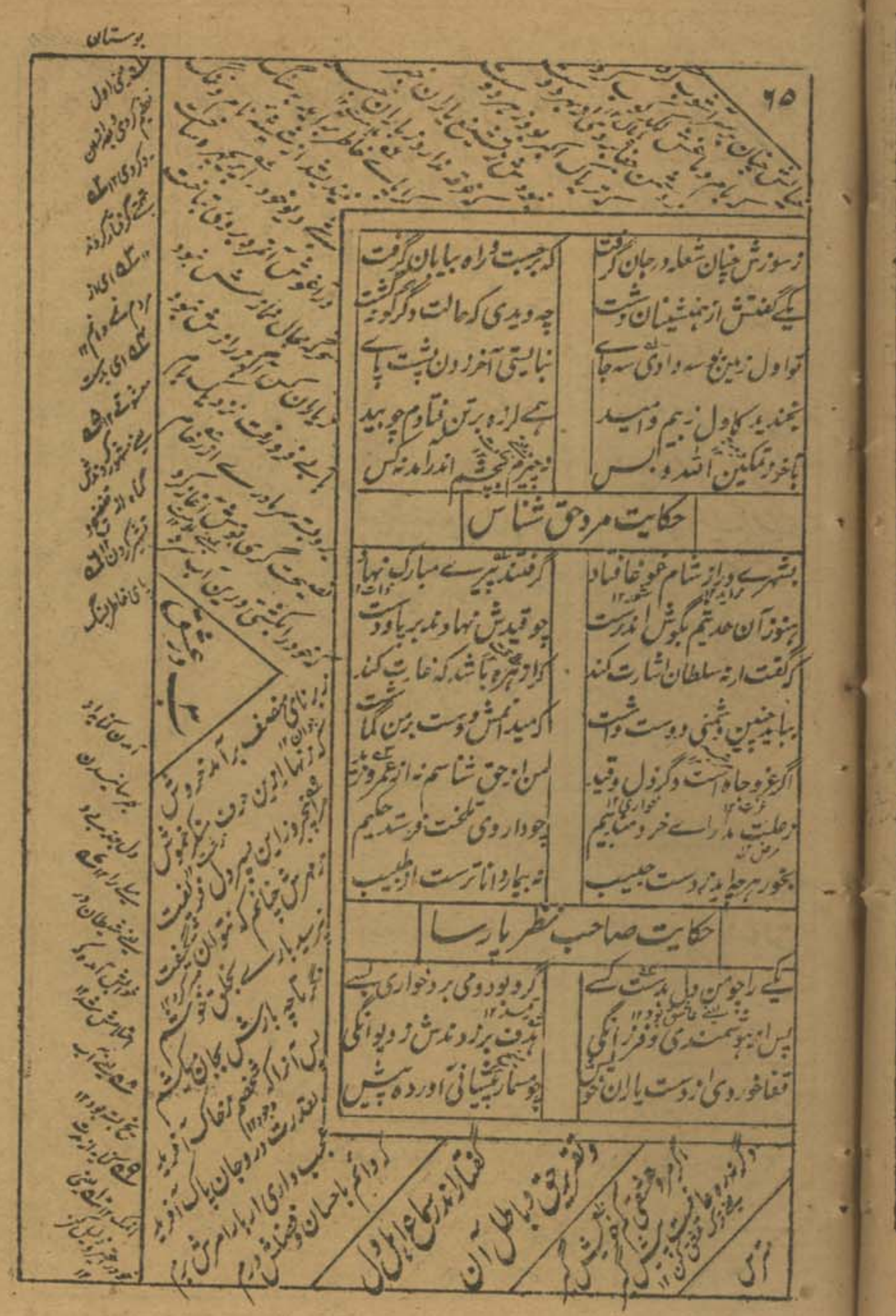
تو بر روی دریا قدم چون زنی / چو مردان که بر خشک تر دامنی

گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریای باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک / پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند از آن کمترند / که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا به موج / بلند است گردون گردان به اوج
ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی به ملکی درند
که گر آفتاب است یک ذره نیست / وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد / جهان سر به جیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن / غلامان ترکش کش و تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه / یکی بر سرش خسروانی کلاه



ز سوزش چنان شعله در جان گرفت / که چون بید راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت / چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوس داری سه جای / نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید / همی لرزه بر تن فتادم چو بید
به آخر ز تمکین الله و بس / نه چیزم به چشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

به شهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم به گوش اندرست / چو قیدش نهادند بر پای و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند / کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت / که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاه است اگر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم / چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی / گرو بود و می برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی / به دف برزدندش به دیوانگی
قفا خوردی از دوست یاران خوش / چو مسمار پیشانی آورده پیش

حکایت

بترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست / مگر خاک بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنائی دهد / که از دست خویشت رهائی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور / سماعست گر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر / به آواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند / بر آواز دولاب مستی کنند

برقص اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار

بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند

بگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی بود طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او

دگر مرد لهوست و بازی و لاغ / قوی تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت پرست / به آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آئینه کور

سمندر نه گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو میکنی / که جان در سر کار او میکنی

گدائی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آورد چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین دروست

مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره ای با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پنداری این شعله بر من گلست

نه دل دامن جانستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست

که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهره / که ناگه بکشتش پری چهره
همیگفت و میرفت دودش بسر / همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست / برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ / وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش



سرش خالی از عقل و پر احتشام | شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلوده | بناپاکی دوده اندوده
نه پایی چو بینندگان راست رو | نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلائق نفور | نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته | جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند | که در نامه جای نبشتن نماند
گنهگار و خودرای و شهوت‌پرست | بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت | بمقصورهٔ عابدی در گذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت‌نشین | بپایش در افتاد و سر بر زمین
گنهگار برگشته اختر ز دور | چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمل بحسرت کنان شرمسار | چو درویش در دست سرمایه‌دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز | ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ | که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز | بدست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی | که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد | که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان‌آفرین | که گر با من آید فبئس القرین

گر آن را جگر خون شد از سوز و درد | گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی | که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید | در دوزخش را نباید کلید
بر این آستان عجز و مسکینیت | به از طاعت و خویشتن‌بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی | نمی‌گنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی | نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست | که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
از این نوع طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بی‌خرد | که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار | ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهگار اندیشه‌ناک از خدای | به از پارسای عبادت‌نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه تنگدست | در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز | معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست | فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن | چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدر | کرامت بجاهست و منزل بقدر



ز جهالت قدر تو نشناختم / به شکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه‌ای / که بینم ترا در چنین پایه‌ای

معرف به دلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش

به دست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران / به دستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم به چشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد به چیز / کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز

میفراز گردن به دستار و ریش / که دستار پنبه است و سبلت حشیش

به صورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند

به قدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود در اوست

بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر میروند صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره در گلی / چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن به هیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ

نه منعم به مال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است

چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بی‌دست و پایان نشست

وگر دست قوت نداری بگوی / که پاکیزه گردد به اندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال / به همت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکبار آخر برین رند مست / دعا کن که ما بی‌زبانیم و دست

دم سوزناک از دل باخبر / قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست / چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوش است این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی / بدین بد چرا نیکوئی خواستی

چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر / چه بد خواستی بر سر خلق شهر

چنین گفت بیننده تیزهوش / چو سر سخن در نیابی مجوش

به طامات مجلس بیاراستم / ز داد آفرین توبه‌اش خواستم

که هر گه که باز آید از خوی زشت / به عیشی رسد جاودان در بهشت

همین پنج روز است عیش مدام / به ترک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت / یکی زانمیان با ملک باز گفت

ز شیرین زبانی توان برد گوی
که پیوسته تلخی برد تندخوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر
ترشروی را گو بتلخی بمیر

حکایت [illegible]

شکم تا بنافش دریدند شاک — قدح را بر دچشم خونین ز رشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای — بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونهٔ خمر یاقوت خام — بشستن نمیشد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب — که خورد اندران روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف — قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش — بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوان سر از کبر و پندار مست — چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول — که پاکیزه رو باش و شایسته قول
جفای پدر برد و زندان و بند — چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل — که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال و غرورش بر آن داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ — نیندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد — که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیردستست اگر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد — بگفتار خوش و آن سر اندر کشد

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست — گریبان گرفتش یکی رند مست
ازان تیره دل مرد صافی درون — قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز — تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی — بدو گفت ازین نوع با من مگوی
درد مست نادان گریبان مرد — که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست — زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند — جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرا نشینی گزید — بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد — بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود — که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراگنده روز — بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش — دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم — که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی — ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود — غلامش نکوهیدهٔ اخلاق بود

چو خود را پسندی کسی را پسند	تو در رحمتی دیگری را پسند
تحمل چو زهرت نماید نخست	ولی شهد گردد چو در طبع رُست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی بجست	که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی	ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته	بموییش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفگند و بالش نهاد	روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی بشب یک نفس	نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت	نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز	گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس	همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت	چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب	که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت	مسافر پراگنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد	که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش	فریبنده پارسایی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست	که بیچاره دیده برهم نبست



اگر خود همین صورتی چون طلسم	بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
اگر پروری نخل درخت کرم	بر نیکنامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسیست	بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سرافراختند	که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست	نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل مردان

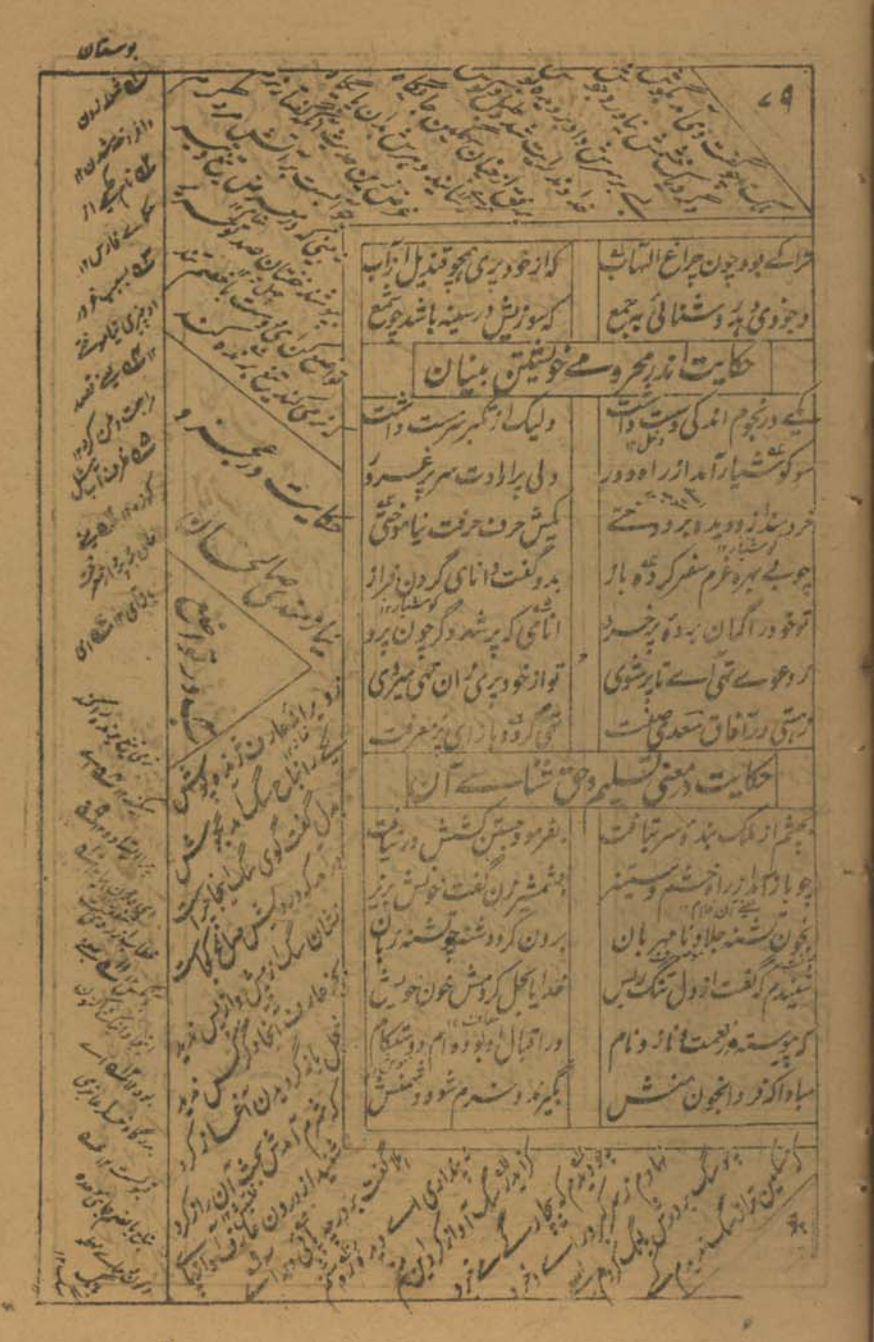
طمع برد شوخی بصاحبدلی	نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک	که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی	نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش	پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند	وگر صیدی افتد چو سگ برجهند
سوی مسجد آورده دکان شید	که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند	ولی جامه مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته	بسالوس و پنهان زر اندوخته
زهی جوفروشان گندم نمای	جهانگرد شبکوک خرمن گدای
ببین در عبادت که پیرند و سست	که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند بسیار خوار	پس آنگه نمایند خود را نزار



همی دیدم چنین نیک پندار کس	که بنهاد پشت عیب من پیش کس
به محشر گواه گناهم گر اوست	ز دوزخ نترسم که حالم نکوست
گرم عیب گوید بد اندیش من	بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند	که برجاس تیر بلا بوده اند
زبون باش تا پوستینت درند	که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردم سبویی کنند	بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام	برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی	برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست	هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت	پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب	چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری	که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز	که در لهو و عیش اند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت	من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست	که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی	که در آخرت نیز زحمت کشی



فراکی بود چون چراغ التهاب	که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی بجمع	که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت	ولیک از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور	دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند از او دیده بر دوخته	یکی حرف در وی نیاموخته
چو بی بهره عزم سفر کرد باز	بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد	انایی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی تهی آی تا پر شوی	تو از خود پری زان تهی میروی
ز هستی در آفاق سعدی صفت	تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بخشم از ملک بنده سر بتافت	بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز	بشمشیرزن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان	برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش	خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمتش ناز و نام	در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش	بگیرند و دشمن شود دشمنش

چو خواهی که در قدر والا رسی — ز شیب تواضع به بالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر — که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب — فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد — نگر کافتابش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروهی برآنند ز اهل سخن — که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد — که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود — مگس قند پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار — که ای پای بند طمع پای دار

نه هرجا شکر باشد و شهد و قند — که در گوشها دامیارست و بند

یکی گفت ازان حلقهٔ اهل رای — عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش — که ما را بدشواری آمد بگوش

تو آگاه گردی ببانگ مگس — نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیز هوش — اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانیکه با من بخلوت درند — مرا عیب پوش و هنر گسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون — کند هستیم زیر نخوت زبون

یکی پیش خصم آمدن مردوار — دوم جان بدر کردن از کارزار

برین هر دو خصلت غلام توام — چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم — بجایی که میدانمت ره برم

سرا بیست کوتاه و در بسته سخت — نه پندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم بر نهیم — یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دستت افتد بساز — ازان به که گردی تهیدست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن — کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

جوانمرد شب رو فرو داشت دوش — بخفتش برآمد خداوند هوش

بغلطاق و دستار و رختی که داشت — ز بالا بدامان او در گذاشت

ازانجا برآورد غوغا که دزد — ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل — دوان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد — که سرگشته‌ای را برآمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد — ببخشود بر وی دل نیکمرد

عجب نیست در سیرت بخردان — که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان میزیند — اگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی جفای دشمن از مهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود — که با ساده‌رویی درافتاده بود



بسالی ز جورت جگر خون کنم | بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم نخسبایم ای نیکمرد | که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش | مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در رزم ای نیکبخت | که فرمانش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارش سخت دل | چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد | نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
چنین گفت بهرام شه با وزیر | که دشخوار با زیردستان مگیر
گر از حاکمان سختت آید سخن | تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید | سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر | فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی | لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش | بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست | که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم | دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای | بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم | نماند به بسیار ازین کمترم

حقیقت عمارت بوده پوشیدن دلق ١٢ کله مراد از وضوی نمازگاه ١٢

ریاضت کش از بهر نام و غرور | که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی بر او انجمن | بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش | که یارب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک | مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم | که معلوم من کرد خوی بدم
گرانی که دشمنت گوید مرنج | وگر نیستی گو برو باد سنج
وگر ابلهی مشک را گنده گفت | تو مجموع شو کو پراگنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن | چنین است گو گنده مغزی مکن
نه آیین عقلست و رای خرد | که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست | زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال | نیابد بنقص تو گفتن مجال
چو دشخوارت آید ز دشمن سخن | تو بر زیردستان درشتی مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من | که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیرالمومنین علی رضی الله عنه و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی | مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشورگشای | جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن | بگفتا چنین نیست یا ابوالحسن



فرو ماندگان را دعایی بکن | که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت | بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست | که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر | که پر شد ز سیل بهاران غدیر

بر آشفت بر وی که کوری مگر | بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار | ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند | که با زیردستان چنین بوده‌اند
فروتن بود هوشمند گزین | نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان | نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار | از آن کز تو ترسد خطا در گذار
مکن خیره بر زیردستان ستم | که دستی‌ست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود | که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت | که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد | چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی | که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذو النون مصری رحمة الله و شکستگی او

چنین یاد دارم که سقای نیل | نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند | بزاری طلبکار باران شدند
گرستند و از گریه جوی روان | نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذو النون خبر برد از ایشان کسی | که بر خلق رنجست و سختی بسی

حکایت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت برافروختم
پراگنده گویی حدیثم شنید | جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در او درج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند | درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران | که این شیوه ختم است بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست | وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم | جهان سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت ببخشایش داورست | نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور | نه شیران بسرپنجه خوردند زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضرورست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر

سفر ناگهم زان زمین در ربود — که بیشم دران بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام — خوش آمد دران خاک پاکم مقام
دگر پر شد از شامم پیمانه ام — کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد — که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام — بدل برگذشت آن هنرپیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد — که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم — بمهرش طلبگار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر — خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی — دوان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته — سر دست مردیش بر تافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش — سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر — چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر — بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان — گرفته علمها چو آتش دران
برانگیختم گرد هیجا چو دود — چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی — برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری — گرفتند گردم چو انگشتری

بوستان

بنامردی از هم بدادیم دست — چو ماهی که با جوشن افتد بشست
چو طالع ز ما روی برپیچ بود — سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل — همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز — جوانی جهانسوز پیکار ساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور — کمندی بکتفش بر از خام گور
به پنجاه تیر خدنگش بزد — که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد — بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه دست — چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت — سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر — نمدپوشت را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست — ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوه طعن و ضرب — برستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود — ستبری پیلم نمد می‌نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست — نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد — ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست — برهنه است اگر جوشنش چند لاست



به بدبختی و نیکبختی قلم / بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی به سرپنجگی می خورند / که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب / بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست / ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش / نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلنداختری نام او بختیار / قوی دستگه بود و سرمایه دار
هم او را دران بقعه زر بود و مال / دگر تنگدستان برگشته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش / شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت درویش نیست / چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت / چرا همچو ایشان نه نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش / چو طبل از تهی گاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسر پنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار / که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

ندانست زاغ آن دانه خوردش / که دهر افگند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت دانم ازین دیدن چه سود / چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن به بند / نباشد حذر با قضا سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا ندارد کنار / غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی برنیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر / نبینی دگر صورت زید و عمر
نه پندارم ار بنده دم در کشد / خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهاد / که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار

برو جان بابا در اخلاص پیچ
که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانیکه فعلت پسندیده اند
هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بنده حوردیس
که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت
که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت
بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سائق نبرد
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش
فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز
فتاد اندرو ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم
چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم
نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی
اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر ازان طفل نادان ترست
که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخ است آن نماز
که در چشم مردم گذاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده ات
در آتش فشانند سجاده ات

نکو سیرت بی تکلف برون
به از پارسای خراب اندرون

بنزدیک من شب رو راهزن
به از فاسق پارسا پیرهن

کنند ابره پاکیزه تر ز آستر
که آن در حجابست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند
ازان پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش
برون حله کن گو درون حشو باش

بیادی بگفت این سخن بایزید
که از منکر ایمن ترم کز مرید

کسانیکه سلطان شاهنشه اند
سراسر گدایان این درگه اند

طمع در گدا مرد معنی نبست
نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستن گوهری
که همچون صدف سر بجود در بری

چو روی پرستیدنت در خداست
اگر جبرئیلت نبیند رواست

ترا پند سعدی بس است ای پسر
اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتارش نشنوی
مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد
که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات
که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ای مرد اگر هوشی
که او را چو می پروری میکشی

خردمند مردم هنر پرورند
که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد
که اول سگ نفس خاموش کرد

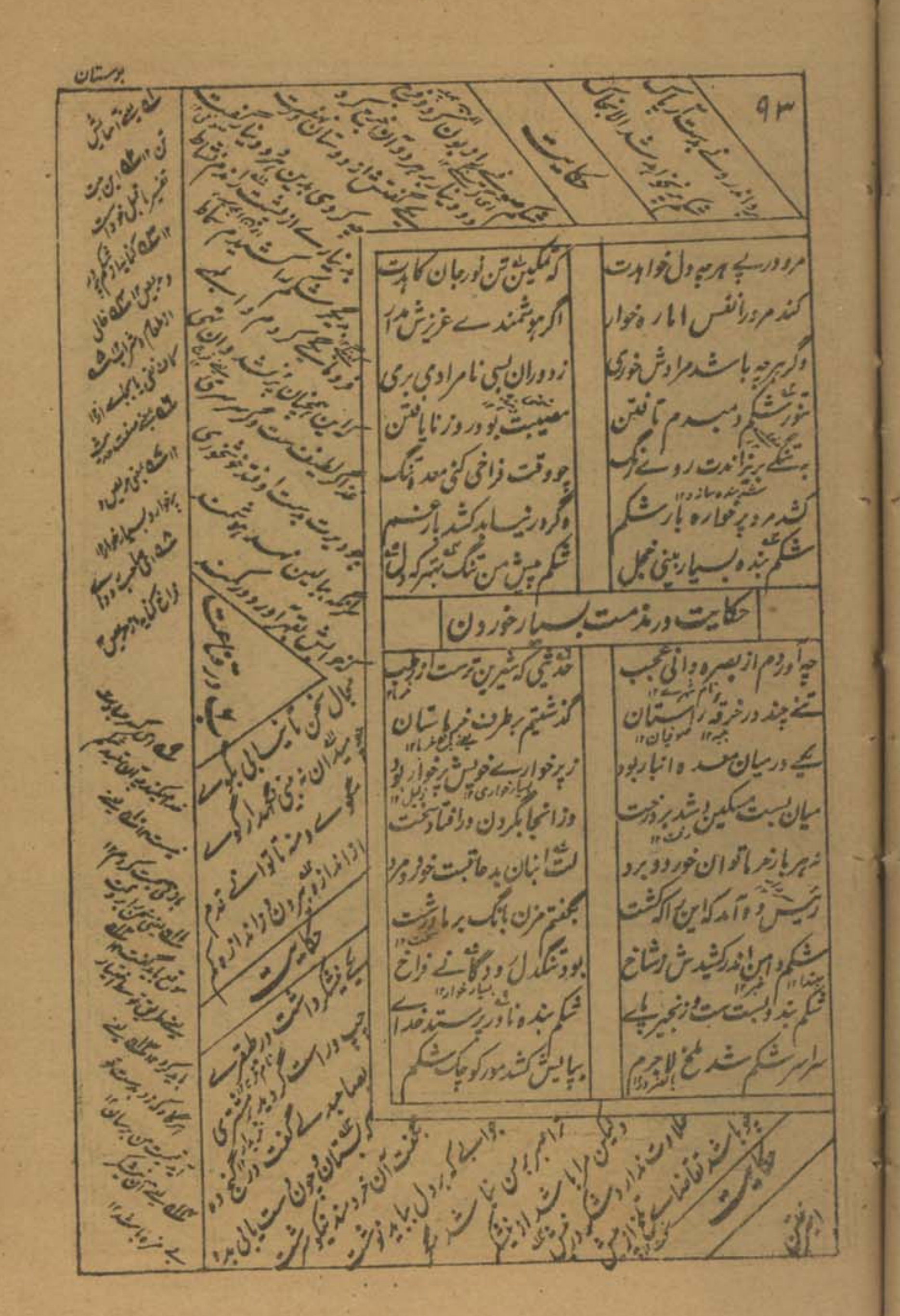
دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ | تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید | دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری | تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر | تو خر را به انجیل عیسی مخر
مگر می ندانی که دد را و دام | نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش | بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری | بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد | که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود | که از من به نوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان | نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکهٔ خود خورم | که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی | که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی | چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن | در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی باطمع پیش خوارزم شاه | شنیدم که شد بامداد پگاه



امیر ختن جامهٔ از حریر	به پیرے فرستاد روشن ضمیر
بپوشید و بوسید دست و زمین	که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه ختن	وز او خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ بر زمین خسپ و بس	مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکے نان خورش جز پیازی نداشت	چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراگنده گفتش اے خاکسار	برو طبخے از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس اے خواجه باک	که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست	قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خوش میگریست	که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز	من و خانه من بعد نان و پیاز
جوینے که از سعی بازو خورم	به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش	که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکے گربه در خانهٔ زال بود	که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمانسرای امیر	غلامان حاکم زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان میدوید	همی گفت و از هول جان میدوید

گدا را کند یک درم سیم سیر	فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست	گدا پادشاه است و نامش گداست
گدائے که بر خاطرش بند نیست	به از پادشاهے که خرسند نیست
بخسپند خوش روستائی و جفت	بذوقے که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد	چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
اگر پادشاهست و گر پینه دوز	چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست	برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس	که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

رباخوارے از نردبانے فتاد	شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزے گرستن گرفت	دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال	که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان	بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلے نیکمرد	یکے خانه بر قامت خویش کرد
کسے گفت میدانمت دسترس	کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن	همینم بس از بهر بگذاشتن

سپنداز اگر سفله قارون شود | که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان | نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمین است سرمایه زرع | بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند | عجب دارم از مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی | که ناخوش کند آب استاده بوی
به بخشندگی کوش کآب روان | بسیلش تفقد کند آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم | دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار | که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد براه | نه بینم که در وی کند کس نگاه
وگر خورده زر ز دندان گاز | بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ | کجا ماند آئینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال | که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی در پی دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر | سر آورده عمری ز تاریخ عمرو
درخت کهن میوه تازه داشت | که شهر از نکوئی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب | که هرگز نبودست بر سرو سیب

نگیتی پس از جنبش آرام یافت | نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بیمرادی بفکرت مسوز | شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

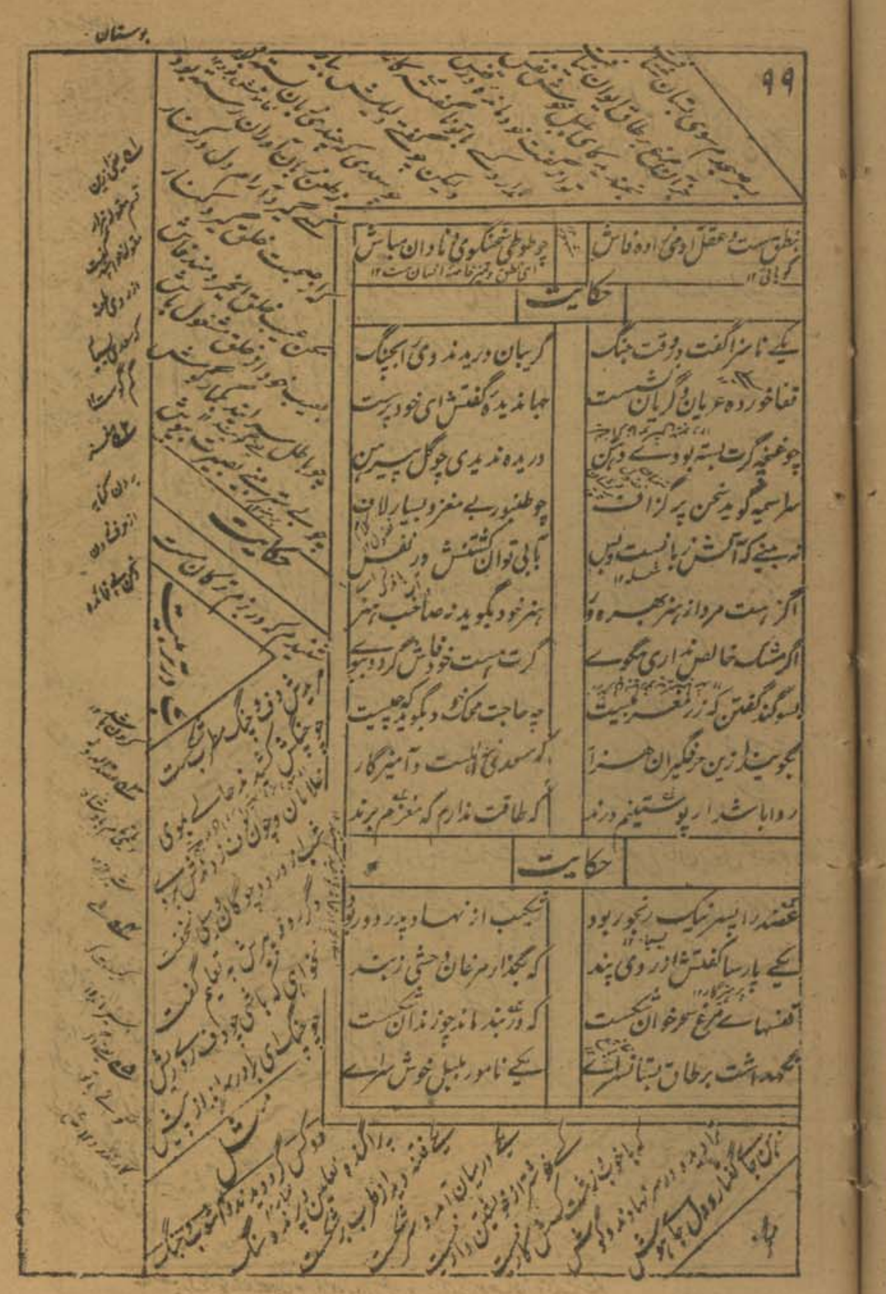
سخن در صلاح است و تدبیر و خوی | نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه | چه در بند پیکار بیگانه
عنان باز پیچان نفس از حرام | بمردی ز رستم گذشتند و سام
کس از چون تو دشمن نبرد دمی | که با خویشتن بر نیائی همی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب | بگرز گران مغز مردم مکوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد | تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز | درین شهر کبرند و سودای و آز
رضا و ورع نیکنامان حر | هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان | کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد | چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند | سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز | چو بینند سرپنجه عقل تیز
نه بینی که شب دزد و اوباش کو | نگردد بجائیکه گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد | هم از دست دشمن ریاست نکرد

از آن مرد دانا دهان دوخته است ** که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت ** که این را نباید به کس بازگفت
به یکسالش آمد ز دل بر دهان ** به یک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ ** که بردار سرهای اینان به تیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست ** مکش بندگان کین گنه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود ** چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی ** که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر به گنجینه داران سپار ** ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی بر او دست هست ** چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل ** به بالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو ** ولی باز نتوان گرفتن به ریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس ** نیاید به لاحول کس بازپس
یکی طفل بر دارد از رخش بند ** نیاید به صد رستم اندر کمند
مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد ** وجودی از آن در بلا اوفتد
به دهقان نادان چه خوش گفت زن ** به دانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در خاموشی





گر بازدانی نشیب و فراز — نگوئی که این کوته است آن دراز

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنے

چنین گفت پیری پسندیده هوش — خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در هند رفتم به کنجے فراز — چه دیدم چو یلدا سیاهے دراز

در آغوش او دختری چون قمر — فرو برده دندان بلبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار — که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت — فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ — که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر — سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ — پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لا حولم آن دیو هیکل بجست — پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجاده دلق پوش — سیه کار دنیا خر دین فروش

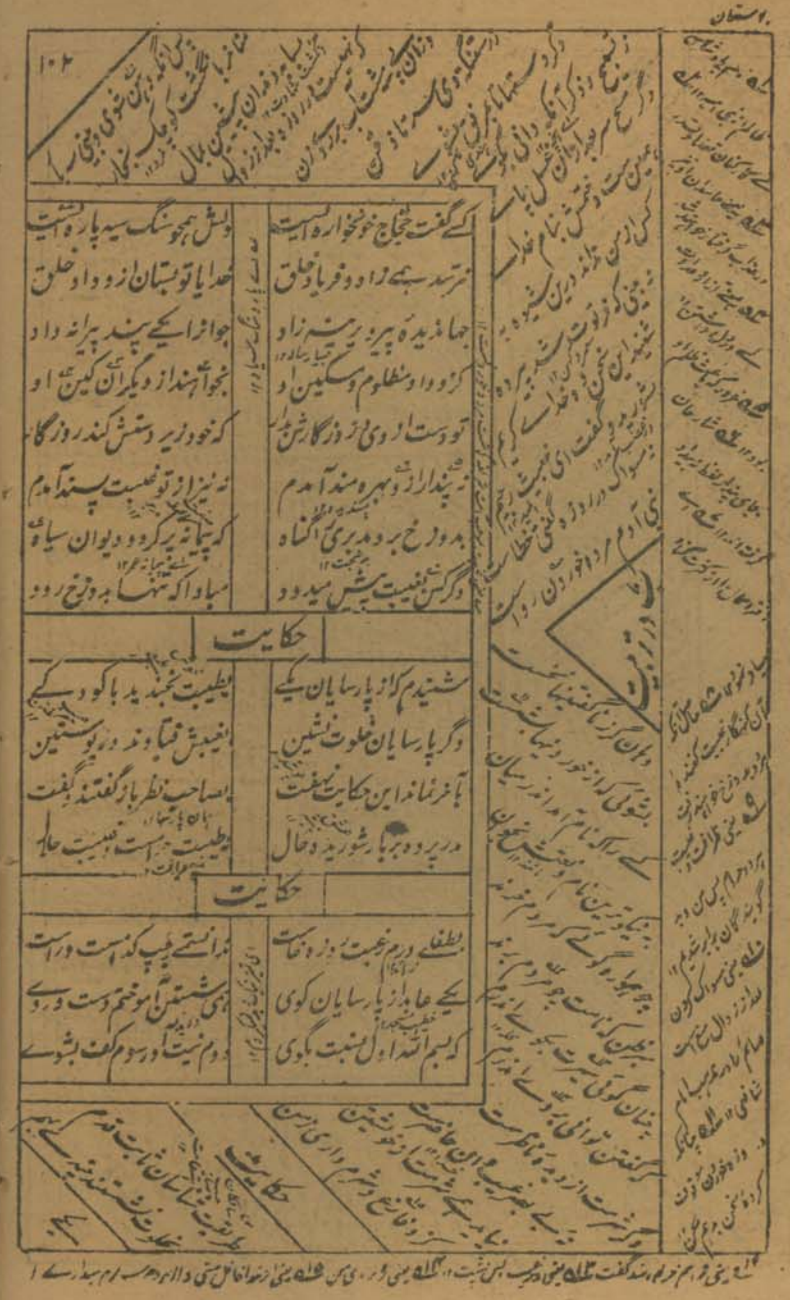
مرا عمرها دل ز کف رفته بود — برین شخص و جان بر وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمهٔ خام من — که گرمش بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند — که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسے دستگیر — که بستاندم داد ازین مرد پیر

که شرمش نیامد ز پیری همی — زدن دست در ستر نامحرمی



کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست / دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست

نترسد همی ز آه و فریاد خلق / خدایا تو بستان از او داد خلق

جهاندیده‌ای پیر بسیار زاد / جوانرا یکی پند پیرانه داد

کز او داد مظلوم مسکین او / بخواهند و از دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار / که خود زیر دستش کند روزگار

نه بیداد از او بهره‌مند آمدم / نه نیز از تو غیبت پسند آمدم

بدوزخ برد مدبری را گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس بغیبت پیش میدود / مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی / بطیبت بخندید با کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین / بغیبش فتادند در پوستین

بآخر نماند این حکایت نهفت / بصاحب نظر باز گفتند گفت

مدر پرده بر یار شوریده حال / بطیبت حرام است غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدامست و راست

یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستنم آموخت دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سوم کف بشوی

یکی زانسیان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره‌ای باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کز آن لب بدندان گزی

من ار نام مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد / که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیز است از او بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند / دوم آنکه نامش بزشتی برند

هر آنکو برد نام مردم بعار / تو خیر نکوگوئی از وی مدار

که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقلست / که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وز این درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند / کز او بر دل خلق بینی گزند

سخن چین کند تازه جنگ قدیم | بخشم آورد نیک مرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز | که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندر و بسته پای | به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است | سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت | که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگهداشتی | دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج | که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه | گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد | که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر | ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام | که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز | بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست | مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه | بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من | بخاطر چرائی بد اندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت | چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

بوستان

همه روز اگر غم خوری غم مدار | چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخانه دوست | خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی | بدیدار او در بهشتست شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل | که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن | نگه در نکوئی و زشتی مکن
زن خوش منش دل نشان تر که خوب | که آمیزگاری بپوشد عیوب
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی | نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
بر او از پری چهرهٔ زشت خوی | زن دیوسیمای خوش طبع گوی
دلارام باشد زن نیکخواه | ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس | غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه بآوارگی | وگرنه بنه دل به بیچارگی
بر زندان قاضی گرفتار به | که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای | که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرائی ببند | که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن | وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش | سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی | بلای سر خود نه زن خواستی



حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت

گرانباری از دست این خصم چیر / چنان می‌برم کآسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالائی ای خانه‌سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش بر آر / گرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دست‌رنج / وگر دست داری چو قارون بگنج

چو آواز مطرب وز آمد ز کوی / بگردون شد آوازهٔ های و هوی

پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با جوانان نیائی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیمتن / که می‌رفت و می‌گفت با خویشتن

محاسن چو مردانم ارم بدست / نه مردی بود پیش مردان نشست

گفتار در حذر از صحبت امردان

خرابت کند شاهد خانه‌کن / برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش‌خوی آراسته / چه ماند بنادان نوخاسته

در او دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ / که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت / که آن روی دیگر چو غول است زشت

گرش پای بوسی ندارد ت پاس / ورش خاک باشی نداند سپاس

سر از مغز و دست از درم کن تهی / چو خاطر بفرزند مردم دهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت



گروهی نشینند با خوش پسر
که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسوده روزگار
که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار

از آن تخم خرما خورد گوسفند
که قفلست بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار از آن در کهست
که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال
بگردید از شورش عشق حال

برانداخت بیچاره چندان عرق
که شبنم بر اردیبهشتی ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار
بپرسید کین را چه افتاد کار

کسی گفتش این عابدی پارساست
که هرگز خطایی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه
ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربودست خاطر فریبی دلش
فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش
بگرید که چند از ملامت خموش

مگو گر بنالم که معذور نیست
که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل میرباید ز دست
دل آن میرباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای
کهن سال پرورده پخته رای

بگفت ار چه صیت نکویی رود
نه با هر کسی هر چه گویی رود

نگارنده را خود همین نقش بود
که شوریده را دل به یغما ربود

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

ازین ره بجائی نیاورده اند
که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش
ازین تا بدان اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند
نپرداز از حرف گیری به پند

فرو مانده در کنج تاریک جای
چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر و گر روبهی
کز اینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی
که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرقست و ریو
ز مردم چنان میگریزد که دیو

وگر خنده رویست و آمیزگار
عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بکاوند پوست
که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر مرد درویش در سختی است
بگویند ادبار و بدبختی است

وگر کامرانی درآید ز پای
غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردن کشی
خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایهٔ
سعادت بلندش کند پایهٔ

بخایندش از کینه دندان بزهر
که دون پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت درست
حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت بداری ز کار
گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

وگر ناطقی طبل پر یاوهٔ
وگر خامشی نقش گرماوهٔ

حکایت



غلامی بمصر اندرم بنده بود / که چشم از حیا در بر افکنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش / ندارد بمالش به تعلیم گوش

شبی بر زدم بانگ بر وی درشت / همو گفت مسکین بجورش بکشت

گرت برکند خشم روزی ز جای / سراسیمه خوانندت و تیره رای

وگر بردباری کنی از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز گویند بس / که فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر قانع و خویشتن دار گشت / به تشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد / که دنیا رها کرد و حسرت ببرد

که یارد به کنج سلامت نشست / که پیغمبر از خبث دشمن نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت / ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

رهائی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحبدل و حق پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغات و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی / کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب / که بینم بجرم از تو چندین عذاب

نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را به ده می‌نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند واندرونش تباه

ندارد به صد نکتهٔ نغز گوش / چو زحفی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیدهٔ نیک بینش بکند

نه مخلوق را صنع باری سرشت / سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که درخورد اوست

عطائیست هر موی از او بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر | براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند | که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه | بصبرت فراموش گردد گناه

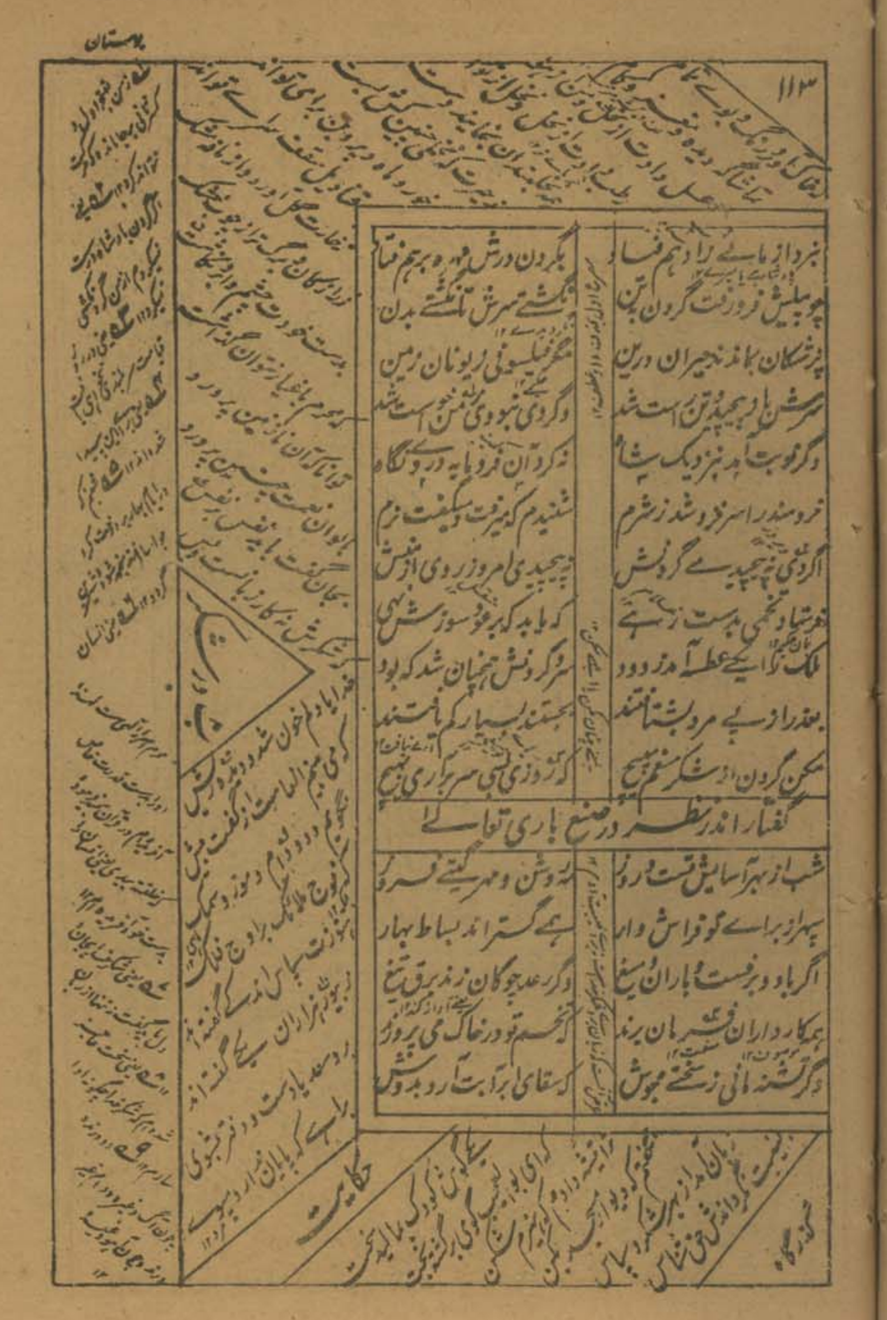
حکایت

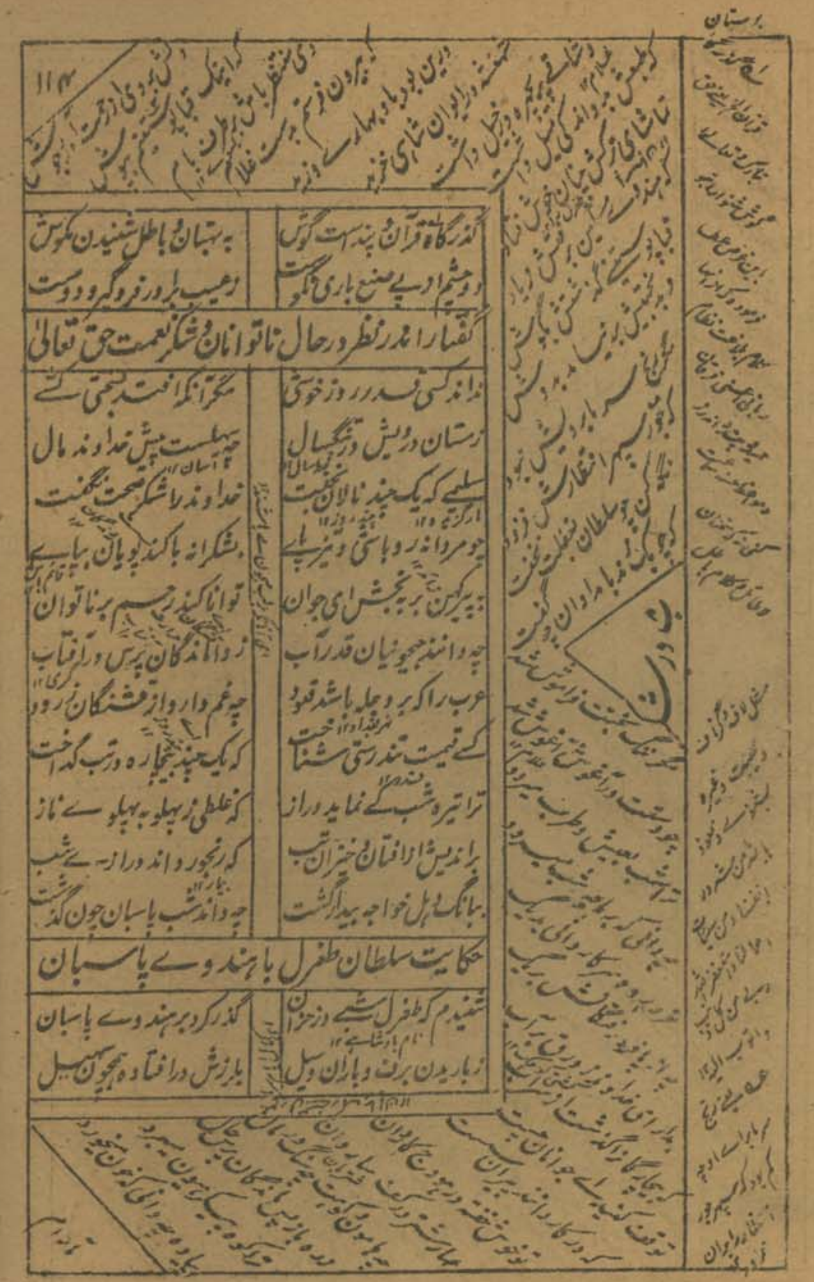
جوانی سر از رای مادر بتافت | دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد | که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد | که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود | مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کز آن یک مگس رنجه | که امروز سالار و سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور | که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ | چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه | نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده | وگرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموختت فهم و رای | سرشت این صفت در وجودت خدای
اگرت منع کردی دل حق نیوش | حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند | باقلیدش صنع درهم فکند

له یعنی اگر بر نفس و شیطان غالب نشوی از اطاعت حق تعالی غافل نباید شد ۱۲





گذرگاه قرآن و پندست گوش	به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست	ز عیب برادر فروگیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی	مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال	چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت	خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای	بشکرانه باکندپایان بپای
به پیر کهن بر ببخش ای جوان	توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب	ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود	چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت	که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز	که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب	که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان	گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل	بلرزش درافتاده همچون سهیل

بآرام دل خفتگان سیر	نداند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود	همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ	که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت	تو باری ز غم چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست	که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوایی بسی	چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد	تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدانجام	بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش	یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای	که چون ما نه خامی بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر	بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش	ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست	ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بسر نیستم	که آنم که پنداشتی نیستم

گفتار اندر لطف صاحبدلان و رحمت نه در اسباب

ترشت است باری شفا در نبات	اگر شخص را مانده باشد حیات
عسل نوش کن نز دگار اخراج	ولی زنده و مردن ندارد علاج
رمق مانده‌ای را که جان از بدن	برآمد چه سود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر مغز خورد	کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز	ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل	بدن تازه روی است و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام	که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت ز خشک است و گرم است و سرد	مرکب ازین چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست	ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد	تف سینه جان بسوزش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام	تن نازنین را شود کار خام
در اینان نه بندد دل اهل شناخت	که پیوسته باهم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش	که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد	نهی حق شکرش نخواهی گذارد
چو روی نیازت بجدست نهی بر زمین	خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور	گدا را نباید که باشد غرور



حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات	مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر	که صورت نبندد ازان خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان	بدیدار آن صورت بیروان
طمع کرده رایان چین و چگل	چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان‌آوران رفته از هر مکان	تضرع کنان پیش آن بیزبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا	که حی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود	نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن	عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند	مقید بچاه ضلال اندرند
نه نیروی دستش نه رفتار پای	ورش بفکنی برنخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست	وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت	چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر	ندیدم در آن انجمن روی خیر
چو آن راه کج پیششان راست بود	ره راست در چشمشان کج نمود
که مرد ارچه دانا و صاحبدلست	بنزدیک بیدانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق	برون از مدارا ندیدم طریق

اگر کرده بودم گناهی عظیم — که بردم در آن شب عذاب الیم

همه شب درین قید غم مبتلا — یکم دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس — بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف — برآورد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته — بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار — ز یک گوشه ناگه درآمد تتار

مغان تبه رای ناشسته روی — بدیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و از زن نماند — دران بتکده جای درزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست — که ناگاه تمثال برداشت دست

بیکبار از ایشان برآمد خروش — تو گفتی که دریا درآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا بیش مشکل نماند — حقیقت عیان گشت و باطل نماند

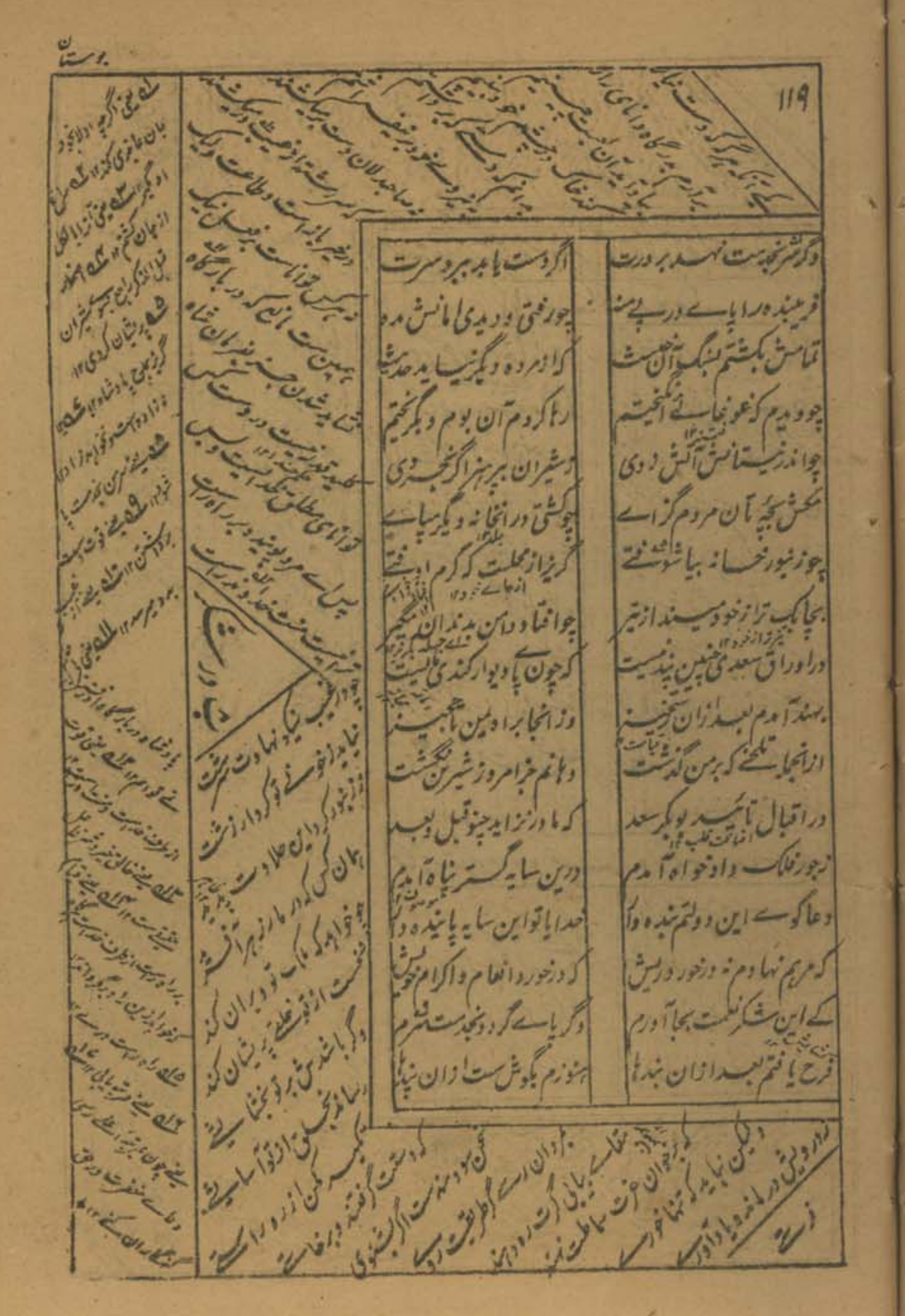
چو دیدم که جهل اندرو محکم است — خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت — که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زیردست — نه مردی بود پنجهٔ خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم — که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل — عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل



وگر سر بخدمت نهد بر درت — اگر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را پای در پی منه — چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث — که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغائی انگیختم — رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانش آتش زدی — ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچهٔ مار مردم گزای — چو کشتی در ان خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی — گریز از محلت که گرم اوفتی

بچابکتر از خود مینداز تیر — چو افتاد دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چنین پند نیست — که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد ازان رستخیز — وز انجا براه یمن تا حجیز

ازانجمله تلخی که بر من گذشت — دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال و تایید بوبکر سعد — که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم — درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد ریش — که درخورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجا آورم — وگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد ازان بندها — هنوزم بگوش است ازان پندها

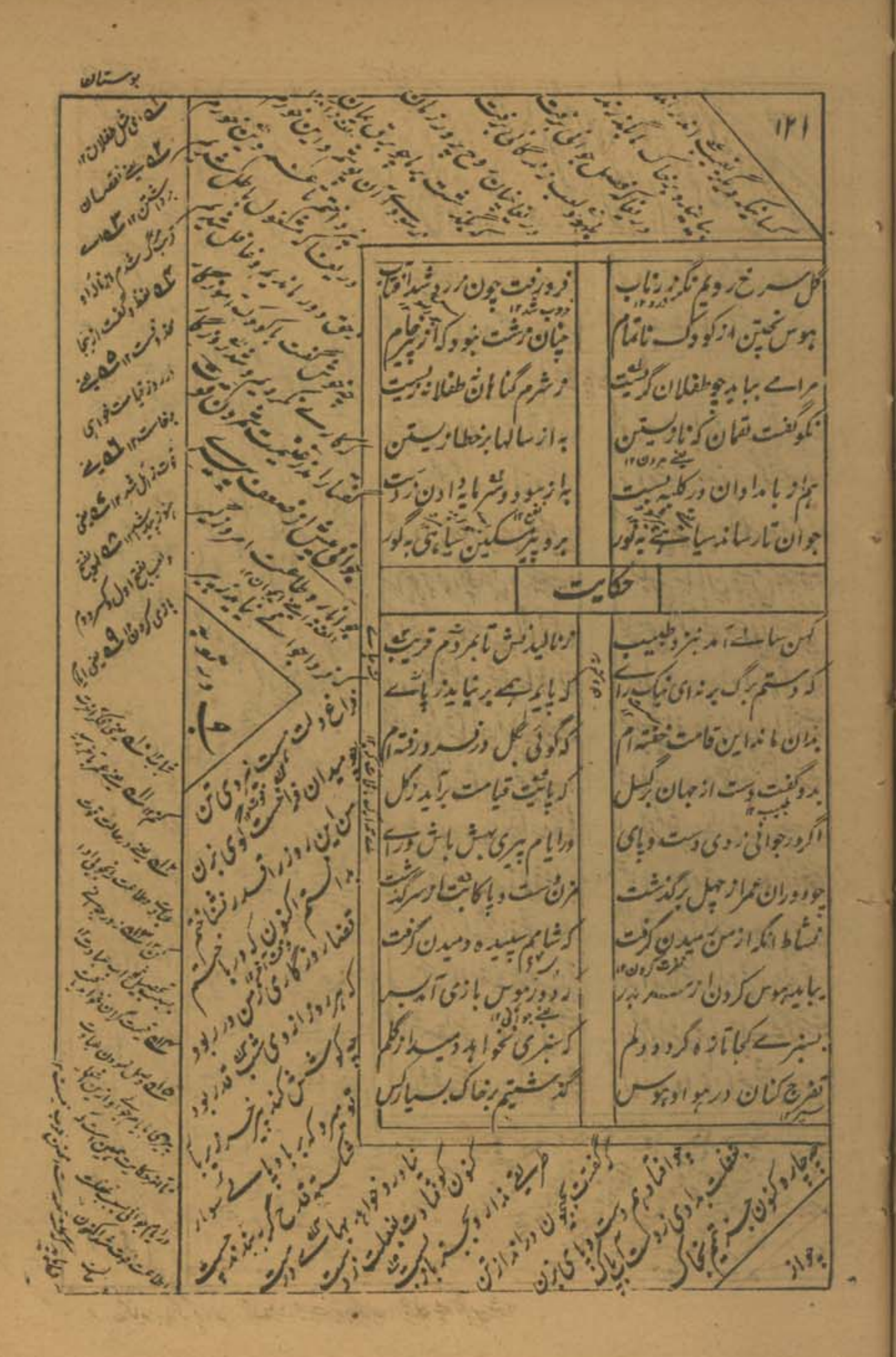
فرستی بگر برحمتے در رسیم	که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت	مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی	بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند	منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری	وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده تر	تهیدست را دل پراگنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود	دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست	غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی	بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت	لب از ذکر چون مرده برهم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار	تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر روزگار بر جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم	جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی	ز شوخی در افگنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار	ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود	نه چون ما لب از خنده چون پسته بود





چو از چابکان در دویدن گرو	نبردی هم افتان و خیزان برو
گران بادپایان برفتند تیز	تو بیدست و پای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید	فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز	زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس	که بر می نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست	ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل	نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان	بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت	که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا برآرند سر	نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود	پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیبت در آمد بروی شباب	شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید	که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز	بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت	وزین نیز دم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری	گر امید داری که خرمن بری

کنون باید این مرغ را پای بست	نه وقتی که سر رشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی	نشینند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن	نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحش اگر بگسلاند کمند	چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور	که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان	که گنبد نپاید برو گردگان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست	حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین	کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز	که بر وی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن	بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور	بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب	که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار	بروید گل و بشکفد لاله زار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت	برآید که ما خاک باشیم و خشت

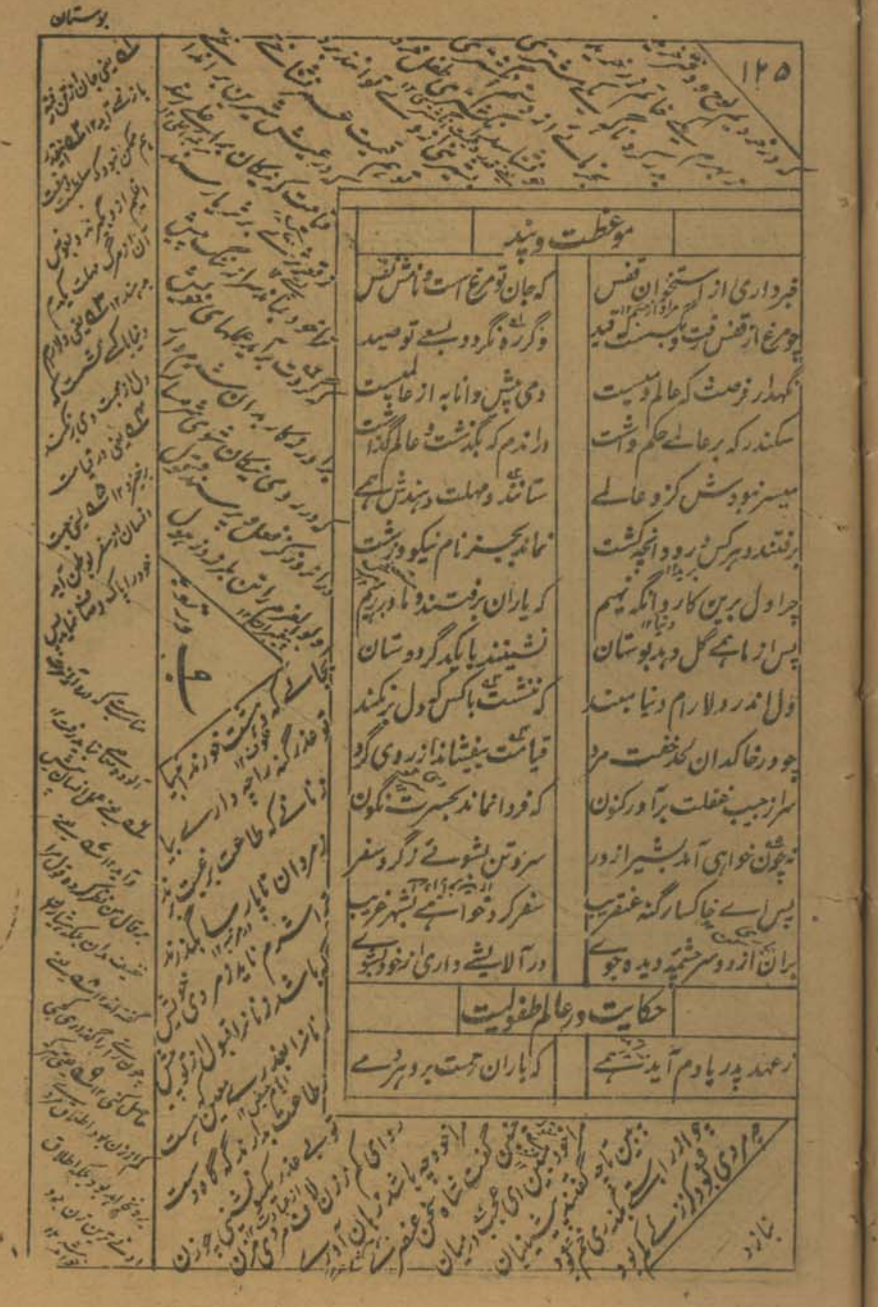
حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست	فتادش یکی خشت زرین بدست

تو غافل در اندیشه سود و مال	که سرمایهٔ عمر شد پایمال
برین خاک چندان صبا بگذرد	که هر ذره از ما بجایی برد
غبار هوا چشم عقلت بدوخت	سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک	که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت درمیان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ	سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان	که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش	سر آمد بر او روزگاران عیش
بداندیش وی را درون شاد گشت	بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید	که وقتی سرایش زراندوده دید
ز روی عداوت بیازوی زور	یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجورش دید اندر مغاک	دو چشم جهان‌بینش آگنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور	تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
ز دور فلک بدر رویش هلال	ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند	جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل	که بسرشت بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده خوی زشت	بفرمود بر سنگ گورش نبشت



موعظت و پند

خبر داری ای استخوانی قفس	که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید	دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست	دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت	در آندم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی	ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت	نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم	که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان	نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند	که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد	قیامت بیفشاند از روی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون	که فردا نماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در	سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب	سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی	ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

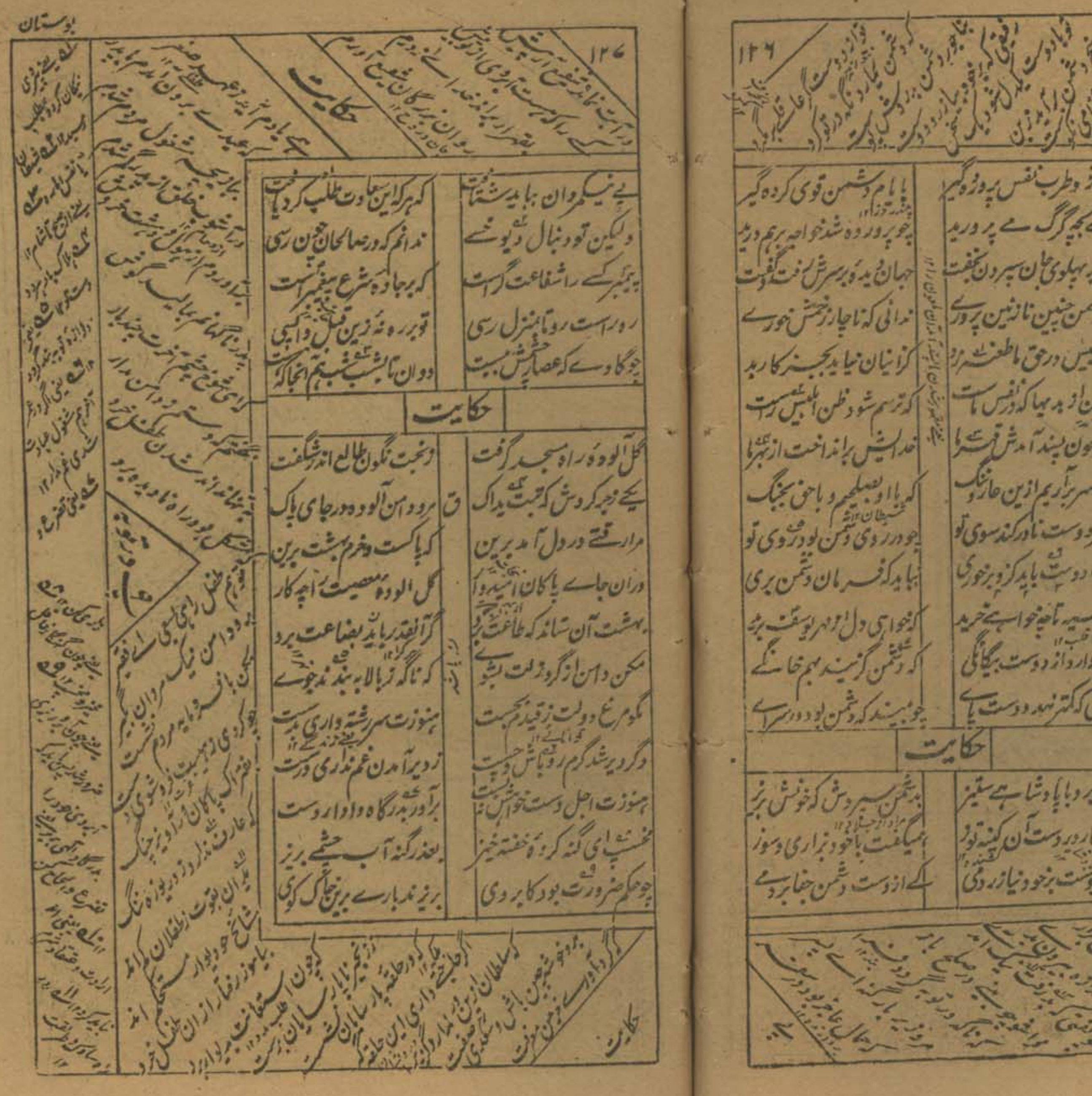
ز عهد پدر یادم آید همی	که باران رحمت برو هر دمی

حکایت

بناز و طرب نفس پرورده گیر / به ایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچه گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجه برهم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / جهاندیده ای بر سرش رفت و گفت
چو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری / نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بهم خانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی بردباری پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی



پی نیکمردان بباید شتافت / که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیوی خسی / ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعت گرست / که بر جادهٔ شرع پیغمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده ای راه مسجد گرفت / ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک / مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین / که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار / گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست / هنوزت سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز / بعذر گنه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کآبروی / بریزند باری برین خاک کوی



حکایت سست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت / نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چیدن نشست / که یکجو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که گردی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست عمرت شد اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضاحت بود خرمن اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیک نامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند / ازو نیک بختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان / برو بر شورید و گفت ای جوان

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیده‌ها / نترسی که بر وی فتد دیده‌ها
براندیش از آن بندهٔ پرگناه / که از خواجه آبق شود چندگاه
اگر باز گردد به صدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی برستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینهٔ دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان شب روند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدای و مترس از امیر

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت | چه گویم کز انم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد | که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست خاک ار گل شگفت | که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر | که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش | براندا ختم سنگی از مرقدش
ز هولم دران جای تاریک و تنگ | بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش | ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای | بهش باش و با روشنائی درای
شب گور خواهی منور چو روز | ازینجا چراغ عمل بر فروز
تن کارکن می بلرزد ز تب | مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند | که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند | کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

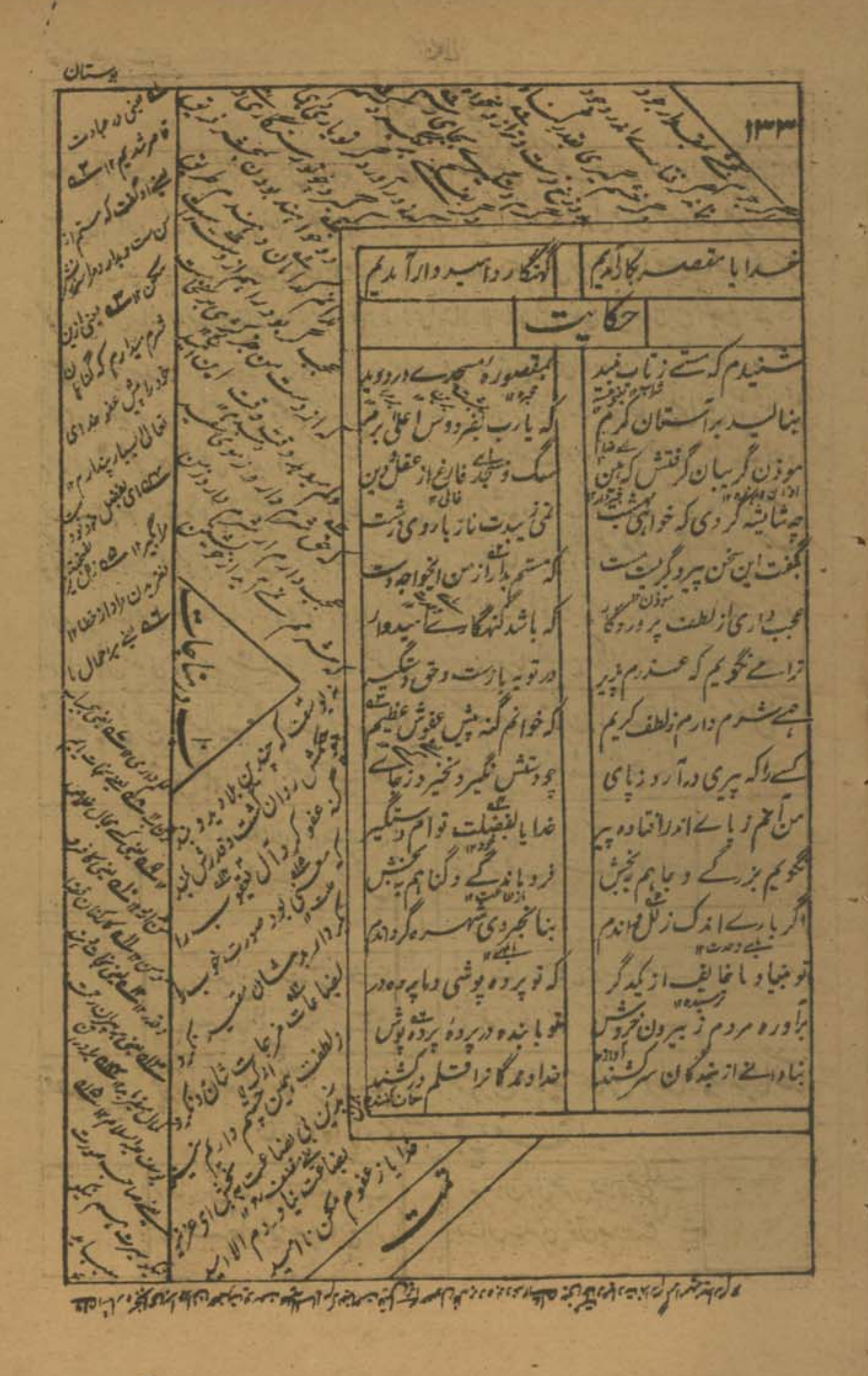
بیا تا بر آریم دستی ز دل | که نتوان بر آورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت | که بی برگ ماند ز سرمای سخت



حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم | مناجات شوریده در حرم
که میگفت با حق بزاری بسی | میفگن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا بران از درم | ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم | فرومانده با نفس اماره ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان | که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان بر آید بزور | مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده | وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت | باوصاف بیمثل ماندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام | بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن | که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته | بصدق جوانان نو خاسته
که ما را دران ورطهٔ یک نفس | ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند | که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار | وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا | ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند | زبانم بوقت شهادت مبند

حکایت



سیه چرده را کسی زشت خواند	جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام	که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من ار زشت روئی چه کار	نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش	نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم	توانای مطلق توئی من کیم
گرم رهنمائی رسیدم بخیر	وگر گم کنی باز مانم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند	کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست	که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست	که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز	بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت	غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار	که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست	ولیکن بملک دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان	تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود	بتی را بخدمت میان بسته بود

خاتمة الطبع

بعد حمد خدا و نعت سرور انبیا و منقبت آل عبا و مدحت اصحاب باصفا علمین و متعلمین کتب مدارس و متداولہ کار دیگا نویتازہ و
حجیت بی اندازہ باد کہ درین ایام بشارت انضمام فرحت التیام کتاب برکت انتساب مقبول طبایع شیخ و شاب مخزن اندرز
و پند معدن نصائح ارجمند فصاحت بنیان بلاغت توامان بہار جاودان سمی باسمی بوستان کہ تصنیف شریف گل سرسبد
گلستان خوش بیانی عندلیب چمنستان معانی موجد اعجاز طرازی استاذ الاساتذ افصح الفصحا ابلغ البلغا شیخ الشیوخ حضرت
مصلح الدین سعدی شیرازی علیہ رحمۃ القوی است و از کثرت قبولیت ذکرش در سن تدریس مستغنی از اوصاف در لطافت لفظی و معنوی
معنوی ند و نظیر خود خود داشت بتصحیح طبع و محنت کما ینبغی افضل الاماثل والاقران مولنا محمد حامد علیخان حامد شاہ آبادی
ذ ملہ الہادی مصحح مطبع کہ بالفضل تخلیند ریاحین در صحتش مہما امکن تقیۂ فرو گذاشت نفرمود بل جابجا بطور مناسبات افزود
بکتابت مینو سواد خطاط لاثانی سرخیل خوشنو لیسان منشی جوالا پرشاد صاحب لکھنوے در مطبع عالم مرجع منشی
نولکشور صاحب واقع کانپور صانہ اللہ عن شر الدہور بسر پرستی عالیجناب معلی القاب شفودہ روزگار منشی پراگ نراین صاحب
رای بہادر مالک مطابع و دہ اخبار لکھنو و کانپور و لاہور وغیرہ دام اقبالہ از مساعی جمیلہ کارپردازان مطبع بصد حسن و خوبی
بہزاران خوش اسلوبی بماہ دسمبر ۱۹۱۳ع بارسی و ہشتم این عروس پری پیکر لباس انطباع در برکشید بتحبتر در چمن مطبع خرامید ٭

قطعۂ تاریخ طبع از عندلیب گلستان خوش مقالی گل سرسبد بوستان نازک خیالی سخنور کامل جناب منشی بھگوان دیال صاحب عاقل جنرل ایجنٹ مطبع ہذا

شد طبع چو بوستان مرغوب جہان
بہر تاریخ سال ہجری عاقل
گردید ز لطف جان جہانش خواہان
گفتم - چہ عجیب بوستان خندان

ولہ

درین بوستان حضرت شیخ سعدی
چو شد طبع عاقل بسال مسیحی
حکایات اندر زبس خوب گفتہ
نوشتم - زہی ابتکار ریاض شگفتہ

قطعۂ تاریخ از نتیجۂ فکر عالم علیمی فاضل لوذعی سرآمد سخنوران ہمپایۂ سحبان مولنا محمد حامد علیخان صاحب حامد شاہ آبادی مصحح مطبع ہذا

بوستان شیخ سعدی رحمۃ اللہ علیہ
زد رقم حامد بہم مصرعہ تاریخ سال
با ہزاران خوبی مضمون چہ نادر طبع گشت
بوستان سعدی اکنون چہ نادر طبع گشت

اخلاق ناصری - مشہور علم اخلاق کی کتاب -
اخلاق محمدی - مصنفہ محمد علی نیردی اخلاق مین -
مصباح الہدایت - ترجمہ عوارف مشہور کتاب ہے -
رسالہ ہدایت المومنین - موعظت مین -
سرور العباد - شرح قصیدہ بانت سعاد -
مجالس العشاق - بالتصویر تصنیف میر سلطان حسین بنیرہ شہنشاہ امیر تیمور گورکان ہے نظم و نثر دلکش ہے
پندنامہ - مصنفہ حضرت فریدالدین عطار تصوف مین -
مجالس العشاق - بالتصویر مطبوعہ جدید -
بہارستان جامی - بجواب گلستان سعدی -
مثنوی بزم وصال - عرفان مین مصنف شاہ عزیز بارہ ہے

کیمیای سعادت فارسی - امام محمد غزالی -
عطائی نامہ - تصنیف شیخ شاہ محمد غزلیات لامیہ -
صفوۃ المصادر - عف آمدنامہ مشہور کتاب ہے -
انشاء دلکشا - مصنفہ منشی فتح محمد صاحب -
ایضاً - مصنفہ منشی فتح محمد صاحب جلی قلم عمدہ -
دستور المکتوبات -
انشاء بہار عجم - مصنفہ مولوی امانت علی صاحب
انشاء فائز - از مولوی محمد اکرم صاحب متخلص
حدائق العشاق - مصنفہ ملا رضی در تاثیرات عشق -
اخلاق جلالی - مخطے از ملا جلال الدین محقق دوانی علم اخلاق مین نہایت خوشخط -

کتب زبان فارسی درسی تنبیہ یائی نثر و منشآت وغیرہ

کریما محشی - از تصنیفات شیخ سعدی رحمۃ اللہ -
کریما معرب - جلی قلم مع اعراب ایجاد منشی کالکا پرشاد موجد -
انشاء دلاویز - در تلازم شطرنج از مولوی عبد العزیز
رقعات عزیزی - مصنفہ ایضاً -
در یکتا شرح کریما - مصنفہ حافظ محمد نذیر صاحب -
بندگی نامہ - بطور ترجیع بند مصنفہ کنھیالال صاحب
کریما رحیما - ترجمہ ہے کریما کا ابیات ہموزن مین -
مقیمان - فارسی تصنیف شاہ علاء الدین اودہی -
ایضاً - اردو - کنھیالال صاحب نے اردو مین ترجمہ کیا ہے -
محمود نامہ - مصنفہ عنصری مشہور کتاب ہے -
قافنامہ - چراغنامہ فن بحث المفال مین -

منطق الطیر - تصنیف فریدالدین عطار تصوف مین
نظم اللآلی شرح قصیدہ امالی - نصاح مین
گلشن اسرار - تصنیف مولوی انور علی صاحب در تصوف
می باشد - از مولوی محمد علی رفعت نصائح اخلاق مین -
فائز - مطبوعہ مطبع نظامی -
انشاء قیصر سان -
رقعات بیدل - تصنیف مرزا بیدل -
فیاض دبستان - مصنفہ منشی ولایت حسین خان صاحب
منظر العجائب - مصنفہ مرزا قتیل فن انشاپردازی مین
انشاء خلیفہ - مصنفہ خلیفہ شاہ محمد صاحب قنوجی -
انشاء تمیز - مصنفہ منشی کالی رای صاحب تخلص تمیز
انشاء مادھو رام - مشہور انشا ہے -

رقعات عالمگیری۔
رقعات قتیل مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل۔
انشاء منیر۔ مصنفہ منیر لاہوری۔
کلیات سہ نثر مرزا غالب۔ پنج آہنگ ستنبو
مہر نیمروز۔
ابو الفضل ہر سہ دفتر۔ مولوی ہادی علی مغفور
نے محشی کیا۔
رقعات ابو الفضل۔ از تصنیفات ابو الفضل علامی
مشہور کتاب ہے۔
رسالہ طغرا۔ نثر ہائے مشہورہ
حسن و عشق۔ مؤلفہ نعمت خان علی کتخدائی حسن و
عشق میں۔
مرادفۂ قضا و قدر۔ مصنفہ منشی ظہیر الدین مرحوم۔
تاج المدائح۔ نثر رنگین تصنیف منشی ابو الحسن
تسلیم سہسوانی۔
مینا بازار۔ مؤلفہ ارادت خان واضح بہت
خوشخط و محشی۔
پنج رقعہ ملا ظہوری کی تصنیفات سے ہے مع دو شرح۔
انشاء بہار ہند۔ تصنیف مولوی عبد العزیز صاحب۔
انشاء جامی۔ تصنیف مشہور مولانا جامی۔
انشاء طاہر وحید۔ مشہور کتاب وزیر توران سے ہے
مفید نامہ۔ حساب اور آداب و القاب میں۔
رقعات لچھمی نراین۔ از تصنیف منشی لچھمی نراین۔
توقیعات کسری۔ جلال الدین طبع طباطبائی کی
تصنیف ہے۔

سہ نثر ظہوری۔ مع مقدمات ثلثہ یہ کتاب مشہور ہے
امان اللہ حسینی۔ بلاغت و فصاحت میں مشہور ہے
دستور الصبیان۔ درس اطفال کے لیے مفید ہے
رقعات نظامیہ۔ مشہور انشا ہے۔
کشایش نامہ۔ مع فرہنگ تصنیف راجکرن۔
ہفت ضابطہ۔ تصنیف علی نقی خان درس اطفال
کے لیے مفید ہے۔
گلزار ولایت۔ تصنیف مولوی سید ولایت علی صاحب۔
رقعۂ گلستان حکمت۔ باب ہفتم گلستان کو بطور رقعات
کے مولوی عبد العزیز صاحب رومی نے تصنیف کیا ہے۔
انشاء عجیب۔ مشہور کتاب ہے۔
ظہیر الانشاء۔ مصنفہ منشی ظہیر الدین مرحوم۔
انشاء خرد افروز۔ منشی قمر الدین خان قواعد اردو۔
انشاء فائق۔ تصنیف مولوی محمد فائق مرحوم۔
لذۃ الافہام۔ نثر تصنیف مولوی سید
محمد علی موسوم دہلوی۔
کریما مترجم۔ ہر ایک شعر کے نیچے معنی اوسکے
اردو میں ہیں۔
انشاء صفدری۔ جس میں رقعات فارسی اور
اوسکے مقابل اردو میں۔
انشاء گلزار نجم۔ مصنفہ مولوی مقبول احمد فاروقی
رقعات احسن۔ جسکا نام ارتنگ فرہنگ ہے
مصنفہ از حکیم محمد احسن صاحب۔
رقعات نامی۔ تصنیف مولوی حکیم الدین صاحب
ہیڈ ماسٹر چوک اسکول۔



